

خود از آنکس که ترا شیدا ز او برانگیخت	دیگر آن چیده که تو عالم و بد بنا داند
روزشش کرده چو آن که خیرید از منم	عاشقانند ترا منتظر معیبت و نند
نق زدم یکبار فوه زنان میگوید	باد عشق تو خوار هم که در کعبه بادند
شمس نیز بجان تو که ذرات وجود	همه در عشق تو مومند اگر بولد دند

در ایضا

مید بگذشت همه خلق سوخته کار شده	زیر کان از پد سرباه بیازد شده
عاشقان را چنگل پیش و بازار دشت	عاشقان از خسر و بازار تو نیز ار شده
همه از سلسله عشق دیوانه بدند	همه از نرکس محمور تو خمار شده
دست و پایشان تو شکسته چون ماهی پخته	پرکت دند همه جعفر طیار شده
ایها دنیا کجا است دیوار کجا	کرچه دنیا ریشه دلتی دیوار شده
صدقات شده ماحظه میبایست	عاشقان همه بران رخ و رخسار شده
ما چون شیدا بستان ره عاشق کرم	سایه جوان و زنه در پس دیوار شده
هر که در شب پنهانی رود و زنده شود	جان کنون شد که چون منصور شود
همه سو کند بخورده که در می تو رند	مسک کشند بوی سوخته کفار شده

شمس نیز نو خسته و خجسته	همه از بر تو سرگشته و غمناک شده
اوله طاب شراه	
میسبت کو باران در فرج میبردند	همه خزنه و چون طفلان در گردش و جودند
زین بزم و سماع ماکشند همه غایب	از غفلت و نادانیه هر کوه بدو میگفتند
کای بوسه میداد کای کوه کورستان	کای کوه دو لایه با کوه بر مانند
در مدرسه این باران بر کشته ز نور جان	در سایه مالیشان جمله تن بجایند
خاف زحق و خفته در عشق خود رفته	ای مار چه گویم من چون ابله و نادانند
مار است یکا میسبت میسبت و چه میسبت	درش دی مسد ما رفهان شده محو شدند
نوبان جهان آنجا در خوبه ما حیران	لایشان رخساره اینی در سبزه و زلفند
در مسد غاششان بازی دگر دیدن	ما هم غاششان کرا عشق جانمانند
در محبت ما باران از باده حق نشاد	لایشان همه اشفته از رفته شکارند
نوبان که چون دیوانه آمدند لایشانند	تا لاجرم از نجسه محروم ز رخشانند
از زلف لایشان بر قلب نماید	زین دولت که بر نوبان خلفان خیرند
چون بر محاکم مردن سوال شد از زلف	پیدا شود او دارند گانه چه خدایند

کویند چو غلجست این در خاک کتم این	با آئینه رسوائی بازش خوبان مند
فریاد چه کس است این بر چشم و دل مردم	تا سوئے چنین دوزخ دوله سپه نیرانند
خود که رسنه مردم بر پنج زدن عمده	در آنکه بد از رخسار چون نه همه نالانند
دل بد بر خاک دیو زین عالم با حاصل	بر رنگ رخ خوبان زین روی بر تن
نه رنگ و نه بوی ماند نه قامت و روئی	مردان خدایان در سایه بسیانند
از جوشش کاشور و آر در انحضرت	آباد از لعلها شو باقی همه ویرانند
طوفان بلدینان کشت درین میدان	از میر و کد ابک ن غرقاب طوفانند

دره لایضا

آه که یار و کزالتش در من فدا ده	وین دل دیوانه باز روی بجز انهاد
آه که دریای عشق یار و کرموج زده	وز دل من طریف چشمه خون برکت د
آه که حبیب آتش خانه صف در گرفت	دود گرفت آسمان آتش من یافت
آتش صف سبیل نیت پیچ علامت کن	بار فریاد رس ز آتش صف
شکر اندیش میرسد از بیشب	سوئے دلم در طلب وز غم من شاد
ای دل روکش ضمیر بریده دلایر	هرگز بدست و یافت جان تو عهد مراد

دیده من گشت و تو گوی خدایا مژده است	بر همه پائیده باد سایه رب العباد
ناله من از شمع کتب دین شعله گر است	لایحه از عشق زرد عشق عجب از چه
دست تو دست خداست تو خدا	بر همه پائیده باد سایه رب العباد
اول ایضا	
دوشش آید خورشید مار را باز میخواند	پرده شب میدرید از خون تابان
دوشش سحرهای رخ حبه مالکال با	ای که تا روز قیامت عیشش چون دوش
باد و در بوشش از و عطفها بیوشش اند	خبر و کل و خوار و کل از روی خویش بودش
با بک نوشت نوشتش نشان تا فکر بر نش	بر کف او باده بود و در سر با بود
در خلک افتاد از این حد هزاران غنچه	در سجود افتاد از این حد هزاران کعبه
روز پرده و دولت در شب با دید	شب زان خود صفای که در می بر داشت
موج زد در بانش نه یافت زان موج	آن نش که از تقاضا بر سر روی می
صبح تا سوزن ظلمت را بر بک نش	نور لا یوتی ز رحمت بسنهار ابر کش
که جانند زین هواد انکارش بر خور	چون جانند بر خور از کس با بدین مراد
نرسد از سر کسیر علی عزیزان نلکه	نبت و کعبه کرد و عاقلان داد داد

یاد ما افتادگان روز زین معبود شست	ز آنکه هر جا بگشت شست کس غافل بود
بجوش دریا به جانب ناکه آن دهم شست	طوطی رجهت دوبار نامہ اعقاد
آن جانب شمس نیز به کند کو بگشت	هم سوز معربا بد ششش اندر نرود
وله ایضا	
مطرب این مرده زن کر زینان فریاد	خاصه این زین که مار لایعین بر باد داد
مطرب این زین زن زینان او شست	ز آنکه از شت که لید کاره ای او شست
میزن ای مطرب ره هسته کوی لک شست	کانه این هسته نیاید لدمم هرگز ترا د
ما بیان عدم کسیریم و سعه بادیه	در وجود این جمله بند و در عدم جمله
مطرب این راه عدم زن ز آنکه هسته زن	ز آنکه هسته خانبست و پیچ خانبست
این عدم دریا ما هسته هسته همچو دلم	دوق دریا که شت سدم که در دالم
هر که اندر دالم شد زین چار طبع چارین	ز آنکه روزی مسبد و اند لایعین بود
قدح ناخوره الش شست الامور	ضج و الحاد و شت شست خبر جایداد
بر دو ما شست اضر تا که شت او که برد	ورنه این خطیر خ عالم صبت با کجاست
که ره شست کیکر و یزدی که روزی بگشت	صبت زین کجور که باید او که

ما پاده رفته ام در که کشته مانسته ریخ بدو گوید که منزلهاست مار از منزلت تن بعد منزل رود دل میرود بیکه بج شاه گوید در شمار از از منست ازین اسبک قیمت نماز بنای غفلت بود از درین شطرنج برد ما شد یک در بناتش ما هست و هست مانست در ما شد هم فرزانه فرزین بنداییم دست خطوتین ما ست این عهد زیدان با عباد رهنه باشد چو چشم در مرد و عجم و آوار که نباشد سایه من به حمله کشت با خانها ویرانه کوه همچو شهر قوم عباد تا بدیدم کی بر زرین لعلک می نهاد از آن نظر مانیم ای شاه آن نظر برات با	دله طاهره
دولت بار در کر بر رخ مادر کث د کشت جهان تازه زو چشم بلبل دور با عشق زوستان او ناله کفان داد داد دود نیابد خرد خونکه حبس خسته زله دل چو خشن بولان برید پاسته نخون در بهار عالم ای شاه جهان بیخ خوب مهر	بار در کر آمدیم تا شود اقبالش د سر که کشید این جهان باز رود دراز عشق زو خمر خویش لب خرد در گرفت مریم عشق قدیم ز ادمی عجب باز دو صد فرس ماه بر سران جهان مغیر تیر بایان شمس حق خوشتر نش

اگر صف از غم دنیا جدا تواند کرد	نشانه و پیش چنانچه لغا تواند کرد
و کرد در آب ریافت برادر صف	همه که در دست صف تواند کرد
درون بحر معاشه نکند نه آن	که قدر و قیمت خود رسد به آن
مگر که در دشت سرزند در تو	ببر و از غم رسد دونا تواند کرد
نه دست و پا به امارت خود تواند	نه رنگ و بوی جهان که دول تواند کرد
چو در غار روی با شمع بنشیند	که بنده وار نماز ادا تواند کرد
و کجیک فکر فرو بره سر	گذشتگی با راقصا تواند کرد
مغویان فلک اقتدا کنند بنو	و کربه سپهر بقا اقتدا تواند کرد
نه خدای چون و چرا آن زمان که در گذشت	بیخ گلشن فصلش چرا تواند کرد
ز منزلت هوس کردن کلاه	نزول در جسم کبریا تواند کرد
برای مغز اخاف شمس خیزد	در نشاندن در سر دعا تواند کرد

من در پله آن دلبر بسیار بر قدم من در عجب اقامم از آن قلیخانه ناگاه ز یک آمو صد نافه عیان شد آن آمو به خوشش ناف به تیر از آن و لکن کس که تحقیق ورد کرد سجود آنها که گفتند که کام و فردیم سلطان مرغان بدست محرم الرار شمس بحق منبسر بر چو شود پر شوق	او روی خود آن لحظه ز من باز نهان کرد کز یک نظر او جمله جسم همه جان کرد کز تابش رویش همه و خورشید فغان کرد بعد از جهان را بعیرت همدان کرد فرخنده و بکر نه و محبوب جهان کرد سر کشنه و سودا ئی در سوائی نمان کرد ما سر بخا از دل جمله بیان کرد بهر یک این را ز پر خورشید نشان کرد
و در ایضا	
بر سر آتش تو خنم و ده کرد کز خودم دل خود را هزاران شبوه گفتم این بنده نه در عشق کو کرد دل آه دانه که چه کرد دست مرا آن تقصیر که چه لعل لب تو عیس رنجور است	آب بر آتش تو رخسارم و سودا کرد بچرخش بحر از دهر تو خشنود کرد گفت دلبر که بکشد و طرود نکرد خنده لبه بدایع و سر غرور نکرد دل رنجور مرا چاره میسر بود نکرد

و لم لذ غمره تر انگش زخمت نشد	ز آنکه غمر زلف خوشش رازره جود
کف حسن وصال نو که رشک شکرت	در جهان خبر حکم خنده ملک سود کرد
آن لب نوش یکا نوزمین کوشک	بهره زدن لب شیرین بهم جود کرد
خون ببارید و رودن شد زود چشم بید	که چنین بسیار روانه بهمان رود کرد
به چنان وجه پسین ناله و زار سه کرم	آنچنان ناله و زار سه که دو عهد بود کرد
چون خموش باشی که کنیت غم بارو که	و صف آن کنج بویان روزه ز رازره کرد

در ایضا

لد بد چو کشت خوارید باز کار سپرد	این دم باغبان توان کار و بار کرد
خط روز کار ببالد سه پنج کس	پیران خند و خست که آن راقبا کرد
بکر زار کول سلیم اندرین جهان	درمان زر دهند و خرنند از غلبه و دود
کلبه سه رنگ رنگ که پیش تو نقل است	نوع غور سه لزان و خفت می کنند زرد
ای مرده را کنار گرفته که جان من	انحر که مرده کند جسم من سپرد
خوابد راسه کن که ازین نقشه دیو	خوابه شدن بوقت اجل عمر کرد
پادشاه کن در لذر برین خوش لب طعنه	کین بسیر است عارینه طعنه زرد

نفس از دهن جریف که هست رو ساد بجو سوار رسو بنظر در میان کس و کلز در چون نباشد پس از کجی تپ هر غمزه آمد این سینه ز مهر خورد چاوشش با دشت به اند که بود مرد چون مطلقه عکای بر سقف لا جور و	منگی کلاف همه درین طالع زندگار منکر بگردن بنگر سوسه نوز روح رسم و عهده چون کل و لاد ز کشت سبب زنجیر چو دیر سیدان در سبب همت بلند باشی که با همت خست خوشش نوز صوفی سخن کو به نوز
دله طاب نراه	
همه شب دیده من بر فلک استر شده خواب من ز رخسار تو پوشیده گرد خفته رد که دل و دیده بدست تو سپرد حافظه از من ندیده کم ز یکا جرعه درو همگی سبب تو در آن جوه ره کلاست بنزد انکه گوید درو صلابت تو کجا باشد خرد لاستینه که بس استانه ازین دیده	همه خفته من دلشده را خواب بنزد خوابم از دیده چنان رفت که هرگز نماند چو شود کرد صفات دوریم سار نه بکینا رشت بد در رحمان بستن همه انواع خوشی من یکجا حجه نهاد گر شد خاک ره عشق مرا خرد من لاستینه ز کبریا نه باشد پرورز

شعله مشق هوا فشرد کس را شب تار	ماهیت اندر برسمین بجایت نقشه
دلی لوداره اگر از کرمست باز آید	قصه مه بود و فرس مه داشت کرد
دین جودست ز آغازه آمد سوخته	پیردیرست جهان آید یک یک نقشه
خون مادرین مآب رودن است بگلش	چون برون آمد از مات برنج میزد
مفسرین سخن سودا زدن چشمه ساز	وی بوالطلس بود آنسو و ازین خجسته
همه خبر مشک سر زلف دلارام بود	که چنین بود خوشش باد صبا می آورد

وله ایضا قدس سره

از بهر خدای عشق دگر یار مدارید	در مجلس جان فکد کمر کار مدارید
یار دگر و کار دگر محرم است	در نهیب دین نهیب کفار مدارید
در مجلس جان فکر چنان است که کفار	پنهان چو سنجی ماند اظهار مدارید
آن محارکس دل مشرف جان سخت بگور	با غیرت لود و سوزن اعتبار مدارید
هر دو کوه سوخت دگر نخواهند	هر کم شده کس و روبرو دلار مدارید
یا قوت کرم قوت شما باز نگیرد	خود کوه و نفس علف خوار مدارید
الحسرة لله جمیع چو شبنم نند	خاطر بوی سببیت و دین مدارید

آن یار وفا نبود که یار بسبب دله	و آن ده دله را محسوم السمر ^{مدارید}
چون اعلیٰ خط نقطه بود اختر نقطه	خود سوختن کردش بر کار مدارید
در مشهد اعظم به تشهد به نشینید	دل را در کوکشد دوار مدارید
انکار بسوزد چو شهادت بفروزد	باش ابد حق نکرست انکار مدارید
این نفس فریبده که غره لغو رست	بهین عشق برین غسره غرار مدارید
که پاک دمی بسک فروشد موصی	آن ناف در نافه قاتار مدارید
که زلف منیب ندو که حبیب یث	کلکونه او را بحسب ازخار مدارید
در حلقه مستانه خوش ساقه شویم	خود را به پس برده گفتار مدارید
چون روح بر آید بسبب تنگبسر	مار اسقط و بار دو همشار مدارید

وله ایضا

که و دشت در اندیشه بستر ^{مدارید}	زینبیا همه بر کج شما از چه گذارید
دیده او میوه و نایب نهند او را شکر ^{نایب}	کند او نورفت نایب از طعم ^{بدرید}
را حکمت ازین گفت بعد اکر مدارید	بهین کنج شمارست شما چنان شما بید
جهان محمود در من است کسش ^{زینبیا}	برش عید و پیمان ز همه چند ^{مدارید}

جهان عالم خانه و شما عالم با سق	شما عالم جا بسید و شما جان شما
چرا مرده خاکسید چو از عالم ناکید	چرا بید پرو بالید چو کا نهاده نوا مید
چرا خرد نماید چو در راه بزرگید	چرا دزد و قتراید چو از راه صغیر
ز من گفتم و کرد من بمن آن همچون	که مقصود ازین خاک در اندک شما
دل پاک که نگرش نه باله و نه نیت	خدا خانه از و نسبت در دل بکشید
دل از کل بشناسد که نامرده نماید	چو دل روی نماید شه آن مرد و کبر
چو سبب بگذارد بد که اکسیر پذیرد	رخ همچو زر آرد که باران و فایز

وله البضا

ای قوم بج رفت کج میاید کج میاید	معشوقه عین جاست بیاید بیاید
معشوقه چو همایه دیوار بدیوار	در بادیه سرکنده شما در چه هواید
که صورت بد صورت معشوق بیاید	هم خوابه و هم بنده و هم کعبه شما
حد بار ازین خانه بد آن راه بر فستند	یکبار ازین خانه بد آن بام بر آید
آن خانه لطیف نیست نه این گفتند	از حواری آن خانه نشسته نماید
بگوشه کل کو اگر آن باغ بدیدند	یک کو بر جان کو اگر ز کبر خداید

بایں همه کجی شما رنج شما باد رو بندگش یزد ز هر پرده آن کفزد احرام چو بسند از لای بادیه رسند خنجره که نکر دید کم از هر چه جوید کنجید نهان گشته درین توده پر خاک اسمید و حروفسید و کلامید و گناید گرفتند شما دبدن لای کعبه محاسن شمس الحق نیز بر رخ او بادیه نما سلطان جهان مغر تبسیر ز شما یزد	از خوس که بر کجی شما برده شما یزد پس خویشش مداند که شاه و نه کفزد از خرقه ناموس کجا بدر رسند با خوشن آید کجا میزد کجا میزد چو قرص قمر ز ابر لب باز بر آید بهر نهی و بر آید و رسولان شما یزد اول رخ آینه بقیع بر آید زیر که شما نامیده روح خسر آید کمال کمال عجیب بچشمه بنامید
وله طاب ثراه	
بانشان عفا خیر عفا مید در انجین قدح البختی حرام بود بر بنگان رهش ز آفتاب جاوید بوس و مهر اگر عاشق قرار گرفت	بوس و مید بایشان عفا عفا مید بانشان عفا خیر عفا مید بر بنگان ره عشق را عفا مید عفا قرار نباشد قسور را عفا مید

شراب جاف و معشوق مست و مین	بہانہ روانہ پذیرم بہانہ مسید
چو بچ باد صبا ٹے بکرو مار سہ	بجان شان خستہ لڑو من صبا پید
برائے رخسہ چنیں غازیان بود مرہم	کسے کہ رخسہ ندارد بدو دوا پید
چو تاج مخمر نیز شمس دین آمد	بقاسے ہر دو جہان جہنم دہان بقا پید
ولہ ایضاً	
دلہ کھانہ سرنامے بایر	کزان سرنامے بوسے بار آید
بجان خواہم نوارے عاشقانہ	کزان نامہ جہان جان ناید
ہے نالم کہ غم لڑ بار دارم	عجب زین جان نالان تا فراید
بکوارے نامے عاشقان کو	کہ آواز تو جان سے آرزو آید
بہیں ای جان من کز بانگ کا	مہ بگفتہ چون واسے کشاید
بہیں جان کو کہ جان رسد در اند	بہیں صفت کہ صفت و زلف پید
بخون بر شیشہ صفت لب غایت	کہ تا فراید از پر یان بر آید
چو نالہ مولیس رنجور کرد دہ	کر کش کوئے شمس کن ہم ناید
ولہ طاب نزارہ	

دست دارم که کرد غم نکرد	غمی دارم که هرگز کم نکرد
دست دارم که کرد غم نکرد	غمی دارم که هرگز کم نکرد
دست دارم که خوش عشق دارد	که جز با عاشقان هم نکرد
دست دارم که کرد عشق کرد	بگرد عالم و آدم نکرد
خطی بستانم از میر سعادت	که دیگر غم درین عالم نکرد
چو خاص و عام آب مغفروشد	در کس تبصره مانم نکرد
اگر خاشی بود ز لب کند کش	در زاهد بود بوسع نکرد
چو بایر نردبان بام شاد بیه	ز غم چون هیچ شش خشم نکرد
چو بستر نشاء عشق از دل برودن	که باشد کو خوشش و غم نکرد
ز آب طهر همه در همه او	دل به مایه اندر همه نکرد
بکن توبه ز کفکار از چه توبه	از این توبه شکن محکم نکرد
و در طالب نراه	
بگوید دل سو که کرد غم نکرد	از بر غم بخوردن کم نکرد
نابت آب و کلاه جبهه اند	که سوز او مجبوس مانم نکرد

دل اسیر سخت کن کم کن ملوے	ملوے اسیر بد دل محروم نکروے
جو ماہے بالمش در دریا سے مٹنے	کہ جسز با آب غولش عدم نکروے
ملوے نیست ماہے کہ ز دریا نہ	کہ بے دریا خود آتش سرسب نکروے
یکے دریاست در عالم نہانے	کہ دروے جسز بن آدم نکروے
ز جہودن تا کہ مردم دانبرد	درون آب جہودن ہم نکروے
غولش از حرف زبرد مر دینے	بگرد حرف لاو لم نکروے

دل نور مقدرہ

ہر آن دلہا کہ بے نوشت باشند	جو خاست کہ بان باد باشند
جو مرغ خاکے کز لوح پرورد	جو ش کردے کہ بے استاد باشند
چہ ماند صورتے کہ خود تراشے	بدان شاہے کہ حور زاد باشند
چہ ماند ہیبتے شمشیر جو ہیں	بشمیرے کہ از فولاد باشند
تو عسبدے کردہ چمن روح بود	ولیکن سکے نزل آن باد باشند
اکونسکر شہرے من صبر دارم	بودن روزے کہ روز داد باشند

دلہ طاب ترارہ

کے کہ غمسنہ مد غمسنہ	کر لو برما غمسنہ و پس کہ غمسنہ
نسجہ کر گمسنہ بر جرج و غمسنہ	بود لاف و لاف و لاف و لاف
دلجویش چون موج دریا	کہ کہ دریا بیا ر کرد بکشد
جو غمسنہ و از غم پاک	زنو جہانک اجم غمسنہ
شکر شیرین کفن رع کن	ولیکن کان غمسنہ چون لفتد
غلم جانہ کہ او بارے بسند	کر و درویش خود صورت نہند
نوباشے خند و بار تو شاد	کہ بے شادے دمن کس کتند
نوباشے سجدہ و بار تو تعظیم	کہ بے تعظیم ہرگز سر غمسنہ
نوباشے چون صد او بار غارت	ہو آواز سے نسرو کوہ و کبند
نوا دینہ ہوسے او وقت خطبہ	نہ ز آدینہ جدا چون روز شنبہ
نکر آفسردے در سخن افراب	نظر را مانجمنہ اند بکشد
خیال خوش دہر دل زان بازو	خیال زشت آرد دل بہ شند
بر او مسخرہ آد صعب و جان	کہ از صعب کہ از سلیس ہر نو
زن سیسا چاکہ کچہ کہ دم	ز کچہ دور افتہ ز لہام و پسند

اگر کوئے تو بڑا نئے شمش کس نہ

بکوبید بالمش کوی موید

در البضاع

دل امروز خوشے بار دارد

ہو اسے رو سے چون گلزار دارد

کہ طالعش آنطرف پر رفتند

کہ طالعش آنطرف نکر دارد

صد اسے نامے آنجا نکتہ کوید

نور سے چاک بس اسرار دارد

بکہ بر خیزد و خردا سوے آورد

کہ او عاشق چونو بسیار دارد

چو بکشت بد رخان تو صف بکند

کہ بس آتش در آن رخسار دارد

ولیکن نهنگ کو آن لحظه صف را

کہ دلہا سے لبش رخسار دارد

زما کارے مجو چون دادہ ہے

کہ ہے مرد در اپنے کار دارد

دل افغان و خیزان دوشش آند

کہ ہے منے او از ظہار دارد

دویدم پیش و گفتم بادہ خوردی

خے زبے کہ غلام افکار دارد

چو بگویم دہانش سے بدیدم

کہ بوسے آن پر سے رخسار دارد

خداوند سے شمس الدین تبریز

کہ بوسے خانی جبار دارد

زبونا بوسے فہرے عظیم است

کہ او عجب دوسے مفرد دارد

که انش منم تر را نکسیرد	سج صوفیان در نکسیرد
بکوب این دست ناپاک نکسیرد	بقی مسبدان که جسمانیت افست
اگر مجلس ز کاوش نکسیرد	بیاید خلوت عشرت مسیحا
صف با پیش را از سر نکسیرد	چس را در بزم خلوت بکرا مان
کلوغ لطف آن دلبر نکسیرد	نه اعلای این بنا باشد کلوغ
که با یک چاک کوس خنک نکسیرد	که چشم جسد یوسف به بیند
زهر کاوش جهان منبر نکسیرد	زهر اهو به صحرای مرگ یابد
وهر مرغی ز نه شک نکسیرد	زهر نه مال مشتاق یابد
که او در کوشی در نکسیرد	چه داند لطف زهر زهر رفته
که جسمانی را نور نکسیرد	می جان را بخشد ناله نبوشد
که اختر سوخت اختر نکسیرد	نه ابرو حریف ماه کردد
ازین دلدار ما خوشتر نکسیرد	اگر دلدار کسیرد در جهان کس
که هر کس را چو من چاک نکسیرد	خداوند منم شمس الدین نکسیرد

اگر عالم همه پر خوار باشد	عشق همه کلان باشد
اگر بیکر کرد و چرخ کرد و	جهان عاشقان پر کار باشد
همه نمکین شوند و جهان عاشق	لطیف حسرم و مبیار باشد
بجاشی ده تو هر جا شمع مرده است	که او خود عدد هزار انوار باشد
اگر تنها لب شهابیت شهاب	که با معشوق بین بار باشد
شراب عاشقان از لبه جوش	حریف عشق در اسرار باشد
بعد و عده نباشد عشق خرسند	که مگر آن دلبهران بیار باشد
و اگر بیاد بینه عشق رسد	نه شاد بر سر بیدار باشد
سوار عشق شود از ره میندیش	که لب عشق لبس رهودار باشد
بیک عدد تر از منزل رسد	اگر چه راه نامحور باشد
عطف خورده ندارد و جهان عاشق	که جهان عاشقان خوار باشد
ز شمس الدین تبریز بیایه	دست کوکت و لبس مبیار باشد

بر آن چهره یارم چه خوش بود	غائب و ناز دلدارم چه خوش بود
بیادم نیست هیچ آن عجب سره	ولیکن زین خسر دارم چه خوش بود
در آن بزم و در آن صبح و در آن شش	میان باغ و گلزارم چه خوش بود
اگر چه هست بزم عشق بودم	ریخ معشوق بهیارم چه خوش بود
دله طاب نراه	
تو لکن نقشه که جانها برنت بد	که قفسه نو ده نه برنت بد
جهان کر چه که صد رو در تو دارد	جهالت را جهانها برنت بد
روان گشتند جانها سوخته عشقت	که با عشقت روانها برنت بد
درون صف نهان نقشه از تو	که لطفش روانها برنت بد
چو خلوت گاه جان آید غمش کن	که آن خلوت زبانها برنت بد
بد و بخت آرد به بیخه بخت نبود	از دل بگذر که زانها برنت بد
مکو تو نام شمس للبدین خسر بزم	که نامش روانها برنت بد
دله ایضا	
بودم عاشق آن یک پرده شد	زد بود خوشی یک پرده شد

چونا گاهن بریدش بچو بر سینه	برون برید و غلش اسر شد
در انکشت چرے مهر سبجان	بودید آن جان و دل در چاکر شد
چو سر چاکر عشق در یافت	فسر از مہنت چرخ منبر شد
چو لب ترکد او از جام نقشش	بدان خشک لب او از تر شد
چو شد او شترے عشق حینے	کینہ بند کانش شترے شد
چو کاوے بود بجان و زبان دیو	بداد و جان نقش سارے شد
ہم جو ر و جف و محنت عشق	بروشیریں جو ہرے مادرے شد
مکورد و فراق و جور ہجران	کہ تاب آن نمودش زان بر شد
ز دلست ہجر او تا پیش مخدوم	کہ شمس الدین ست ہر داور شد
چو دیو کرد پیش خاک بوسید	از انش تا ملک یکسہم بری شد
از ان سنے نہر بزد است کرد ان	کہ از جانش حوای کا فرے شد

در البضائے

بر دلبر ما بچکس مغرایید	رخ باز نہائیید بکوبید کجائیید
ہر چند دہان کو بچو دے بکشائیید	ماتدہ لونیت کسے راز فحائیید

بر بر آن چسبیده یارم چه خوش بود	عجب دنازد دلدارم چه خوش بود
بیادم نیست هیچ آن عجب سراه	ولیکن زین خبر دارم چه خوش بود
در آن بزم و در آن جمع و در آن شش	میان باغ و گلزارم چه خوش بود
اگر چه هست جام عشق بودم	ریخ معشوقی هشیارم چه خوش بود
وله عجب نزاره	
تو کن نقشه که جانها برنت بد	که قند نود و نه برنت بد
جهان کرچه که صد رو در تو دارد	جهالت را جهانها برنت بد
روان گشتند جانها سوخته عشقت	که با عشقت روانها برنت بد
درون مصیبتان نقشش از تو	که لطفش روانها برنت بد
چو خلوت گاه جان آید خمش کن	که آن خلوت زبانها برنت بد
بد و بجا آید به بیخه بجا نبود	از دل بگذر کرانها برنت بد
مکو تو نام شمس الدین منبر زین	که نامش روانها برنت بد
وله ایضا	
چو دیدم عاشقی آن یک بر سر شد	زد بو خوشی یک بر سر شد

چون کاهان بدیشش عجب بر سفت	برون برید و غلشش لاسر شد
در انگشت پر سه مهر سبحان	بودید آن جان و دل در چاکر شد
چو سر چاکر عشق در یافت	فسر از مہنت چرخ منہر شد
چو لب ترکد او از جام نقشش	بدن خشک لب او از نر شد
چو شد او شتر عشق رنج	کینه بد کانشش شتر شد
چو کادے بود بجان و زبان دیو	بداد و جان نقشش سار شد
ہم جور و جف و کنت عشق	بروشیرن جو مہرے مادر شد
کردد و فراق و جور ہجران	کہ تاب آن نبودش زان بر شد
زدست ہر اونا پیش مخدوم	کہ شمس الدین بہت بہر اور شد
چو دیو آمد پیش خاک بوسید	از انشش تا ملک یکسہم بری شد
از ان سنے ہر بزدست کردن	کہ از جانش ہوائے کافر شد

وہ ایضاً

بر دلبر ما ہمکس مغر مہد	رخ باز نہ مہد بکوبد کج مہد
ہر چہند دہان کو بچو دے بکشت مہد	ماندہ او بہت کسے راز فحی مہد

در زانکه بخت غلام و صاحب نماید	آن آینه پاک آمد و یعوب بشمارید
بسیست مکر روزن این خانه دنیا	خورشید بر آمد ماله بر بام بر آید
روزن چو کشت ده نبود خانه چو کور	تیش حبیب حبیب کور روزن
اگر چو نبودن ز آغاز روز انجام	چون کوه غلطید که خوش مسرور
نسبیم شده در غم چو کان آینه	که در طرب و شاد دے و که زنجیر
در هم جهان همچو صبر بر گرفتار	چو بیک بکوشد ازین خیم بر آید
ای صاحب دنیا که عطار و خواه مند	آخر بخود آید شما عین عطارد
در شوق نماند شب و روز خبر نیست	ادراک شمارا که نور لقا شد
چو بید لب و زخم چرخ لب نم	آن بوالعجب که شاد و دلدار شد
خاموش شود و به تخیل اندازد نم	چون ماه ازین ابریه باز بر آید
دله طاب شراه	
اليوم من العمل نسيم وسعود	اليوم اري الحب على العهد فعود
يا قلب من الشك بوجل ورجوع	يا فاك من دمك اليوم لعود
يا حبيب هلك قلب بوجع	الروح فدا روحك في الرج بعود

من طالعہ الیوم علی التمس بحد	ہند و قمر غلب الشمس نور
العیش من الیوم یوم و مسود	ما اکثر ما قد یفصل الله بحس
الکعب شفیق لک واللہ و دود	ما قلب تمیخ و طبع الان کثور
والکرم من القویہ کالدہر و لودہ	والکعب الی المبلس واللہ یفان
الیوم من الشکر رکوع و سجود	الیوم من العشق لقا و شفا و
ما کتب للہ علی العشق خلود	یا قوم الی العشق لیسوا و حبسود
والعیش من کوی العشق قود و حبسود	العشق من الکون حباب و لب
ما یخلص للعاشق مسبر و مجود	لا یطی فی العشق و یفک ابین

و حاب ترکہ

ندیر بقدر خد اوند تہاند	ندیر کند ہندہ و تقدیر نداند
جلبت بکند یکا خد از تنہاند	ہندہ چہ بند شد ہدایت چہ پند
والکافہ کہ دانند کہ کجا ہاشکند	کافہ دو چنان آید کہ راست نہاوست
کیں محکمت از ملک الموت رہاند	راستہ مکن محکمت عشق طلب کن
کیں کام تر از دہنا کام رسدند	بارے تو بہر کام من و رفتی دل

دانشدار شد باش و جو هیچ گسار	کش کار نرد باز اجلاس باز شد
خاموشش شود بکزین بجایه فسرده	کاخاک نشین ملک آتجایبند
دلم نور مر فسد	
به عیان بسر شود به تو بسیر شود	درغ نو دارد این دلم بجایه ذکر غنم شود
دیده عفاست تو چتر جرج بیت نو	کوشش طرب بدت تو به تو بسیر شود
گرتو جان شے یار من کشت خراکاب من	مونس و غمک ر من به تو بسیر شود
جان ز تو نوشش میکنند دل ز تو جوشش میکنند	عفاست خروش میکنند به تو بسیر شود
خمر من و خمار من باغ من و بهار من	خواب من و قرار من به تو بسیر شود
جاده و جلال من توئے ملک و مال من توئے	آب زلال من توئے به تو بسیر شود
گاه سوئے وفا توئے گاه سوئے عفا توئے	آن منی کجا روئے به تو بسیر شود
دل بنم تو بر کنی تو به کنم تو لیکنی	این همه خود تو میکنی به تو بسیر شود
به نو اگر بسیر شد زیر جهان زیر شد	باغ ارم سوز شد به تو بسیر شود
خواب مراد بهت نقش مران شد	وزن همه ارم گشت به تو بسیر شود
به نو نه زندگانی تو شد به نو نه مردگان تو شد	سر زخم تو چون کشته به تو بسیر شود

ما صبح روزگار من دلیرو بیار غار من	بد تو بدست کار من بد تو بسیر شود
هر چه بگویم ای سندیست جد از یکتا بد	هم تو بگو بطف خود بد تو بسیر شود
شاه منی و دلیبر شمس من اگر	از مهر و خور تو انور سے بد تو بسیر شود

در البضای

دن رخ رنگ رنگ من بر نفس می شود	بیوشی کن بیس کنوشی چه می شود
در دل من پر شبنم در هر چه شکری	در سر کوئی شب روی از سر می شود
همی دل نشان دهد به کس کمان برد	کس دل من ز آتش عشق کس می شود
این شکوچو برف او دامن می کشد	از سر لطف و شکر از کس می شود
عشق تو عاف و سده بر فکشت ده	عک که در آب او فکست می شود
را از خدایس بر در کس و دشمنش	رفت برون و بر منی کز خف می شود
از تیر شمس دین دولت دراز	سوسه دل من و دل از دست می شود

در البضای

آب زیند راه که زانکه کار میرسد	مژده دید مانع دل بوی بهار میرسد
راه دسید با هر ماه ده و چهار رسد	کز رخ نور بخش او نور غار میرسد

چاک شد دست آسمان غنچه در جهان	میرد شک امید بد سخن یار میرسد
رونی باغ میرسد چشم و چراغ میرسد	غم کننا میرسد و دمه کننا میرسد
بتر روانه میرود سوخته نشانه مرود	ما چه نشسته ایم لبش نشانه زنگه میرسد
خلوتیان آسمان ما چه شراب بخورده اند	روح خراب در کشیده علفان میرسد
بنی سگم میکنند سر و قیام میکنند	سبزه پیاده میرود غنچه کوار میرسد
بحر پر سه بگوئی ماضی نیستی بخوی ما	زاکنه ز کف و گوئی ماکر دو عیار میرسد
وده طرب ترا	
چشم تو ناز میکند ناز جهان ترا رسد	حسن و نکست ترا بود ناز در کار رسد
چشم تو ناز کند لعل تو در او میرسد	کشتن چشمه نیکان لاجرم از خدا رسد
چشم کشیده خنجر لعل غنچه شکری	بو که میان کشتن کشش در پی با شتا رسد
سلطنت و سروری خود و بنده پدید	و آن چه بگفت ناید آن که تو عطف بجان رسد
نظمی مطر روانه ام سینه بگرانه ام	کر بنود ز خون تو را رتبه از گبی رسد
چرخ سجود میکند خرقه کبود میکند	چرخ زنان جو صوفیان محکم ز تو عذر رسد
خز و خلیفه خدا کعبت بگوید در ما	سجده کند ملک ترا چون ملک از ما رسد

دولت مخکین نیکو کن ملک اند پاک تر	بر درخشش حسن مکر اند کفشت مار رسد
سرمکش زلفین سحر کاید نایع از پیش	بگرملی بران کس کز سوسه کبریا رسد
نقد است برسد دست بدست میرسد	زود بگو سبیل و نه تر از بلد رسد
من که غریبه و یم پرده در پرده و یم	رک برک مرد از زلف لطف ^{همه} رسد
کر تمام مستی راز نمشس بگفتند	گفت چون شکر ترا هم نوشش ^{رسد} لقا
نبت و راسه لو کس محرم ^{عقل} رسد	عاشق ز سر منتظر که ز پیش ^{رسد} خا رسد
خامش کشتم ای تو زاکمه بدو ^{رسد} رسد	قصه کنم تمام اگر باز از تو ^{رسد} رسد
اوله طایب تراره	
باز مرا چنان اشتراک با دهم ^{رسد} رسد	اشترکت خویش کعبه قطره ^{رسد} رسد
اگر قطره را بر راز بر فلک ^{رسد} رسد	سخت دشت میکند بر که و خار ^{رسد} رسد
رعد و زنده دهم زنده ^{رسد} رسد	در دشت رخ و منو کلی بوسه ^{رسد} رسد
اگر خمیر دانه را علت میوه ^{رسد} رسد	راز دشت راز بر سر در ^{رسد} رسد
شعش و یم جو طایبان ^{رسد} رسد	دام دلم بجانب ^{رسد} رسد
جان و تنم بخت ^{رسد} رسد	کردن من بخت ^{رسد} رسد

لطف بند شکند ریخ خار باغ در / کوچه بند و کف کف و کف کف

و نه نور مرصع

دشمن جان صد قسم بر در ماچ میکند	زهره عشق بر سر بر در ماچ میکند
دو ملکست و نه بشیر بر در ماچ میکند	هر که بدید از و نظر با خیریت و غیر
سنگ ازو شده کبر بر در ماچ میکند	ز بهر جهان شده ز آب را شده ر
روز بروز را بگذر بر در ماچ میکند	کر نه که روز روشنیش پیش گرفته زهره
پس نشانه این کبر بر در ماچ میکند	ورنه دویش همت لو آید و در نکست
این همه کرد و شور و شرب بر در ماچ میکند	کر نه چنان کس لو کرد بر آرد از غل
موج ز بحر بر کهر بر در ماچ میکند	از تیر ز شمس دین را انت صف و نظر

و نه البضا

جان زلفت چه کشد شیر و لب بود	دل جو بدید و بنو چون نظرش جان بود
کوید صفت که از همه از لطفش بود	من برود به پیش دل کین همه از چو میکند
ز آنکه بنور خود و همه شعله آن جهان بود	جز رخ دل فلک من جز سوسه دل گذر
از که گرفت دست تو خاص بیجان بود	شیخ و شیوخ عالم است از که زلفت بود

دل بهمان چون پردین غنچه بگردد	شد و نخل که بر دل شیشه در این
راز دل تو شمس دین در بزرگ شود	دور ز کوشش جان او که سخت گران بود
وده نور مرصده	
چسبند حلاوت چاشت که خواججه بگور میرود	دور بخانه دل رسد منزل دور میرود
در عوض بت کزین کزدم و مار عیش	در قی بر پی کوه قبیور میرود
شد و نهام خود دلش لعلت و زین کوش	سخت لگنت کرد دلش بیک صبور میرود
زیره نه لعلت بکس تا بر او نفس زند	بخته شود ازین پس چون بنور میرود
صاف صفا میرود راه و فای میرود	سست خدا میرود دست فرود میرود
ای ملک که شش شش نه در کیش	موسسه دفت خویش شد جانب طور میرود
خیزد بر جامه است بس عا صفا	چو کله نه انت بر قی ناکس و عور میرود
اگر ز روم زاده بد جانب روم باد	و اگر نه ز غور زاده بد اسم کوه غور میرود
اگر نه ز مار زاده بد اسم چو نلبس باد	و اگر نه ز غور زاده بد اسم کوه غور میرود
اگر نه دیو زاده بد دست خفاک ده داند	چو کان مبر که بد جانب عور میرود
با کمان و چو کمان جانب عور می شود	و اندل خام با کمان دد شمره غور میرود

شیر چکر به نه شود بسیر چو ببرد همچو چرخ بکوان سوسه صدور ببرد	علی سینه چمن که فرخ و سپید او بس که زبان سیر او که زبان نیاورد
در طاب نراه	
بر دل و جان عاشقان چون گنگار کند بازر حکم داور س با تو چکار کند	بجود و جفا و داور س کانگه گنگار کند هم تنگ بار بار کو راحت مطلق است او
بک صفه خریف را فضا بهار کند دور ز حد گذشت کو انکه شمار کند	یک صفت قربن شود چرخ بدور می شود از کف پر یکیده جلیان خرف کند
رشد آن خسرو که او باد خمار کند آن پر س که اندو آب نبار کند	بهشت شد از عدم که او دولت به باد عشرت خنک آب شده آینه پر عجز کند
تا که به بنید او خرد با که فرار کند جذب خمار خاری می کان دل خمار کند	س غ جان بیا که دل بدو شد مشعل جزو و بود تا بکل خمار گرفت حد کل
کین دل مست از بکه باد گنگار کند روح غار کند شیر شکار کند	مطلب جان بیازن تن تن تن تن باد گنگار میکند فعد کن را می کنند
کرین با بد او دانه نه لار کند	با که هر دو دوشش بود که هر دو دوشش

کعبه مادر است از مچوالت جنس او	تا که پانچ به پنج دور کند
بعد کوناب را پنج زغانی چو پنج دانی	جسم چهار کند روح سرار کند
دور بگردش زشش نغیب آسمان	کو بزرگ دست او دور سوار کند
ای همه راه راه بین بر سر راه ماه بین	لیک شش سخن کو گفت بنابر کند
و در ایضا قدس سره	
پند ز کوشش دور کن با بخت برسد	آب سیاه در مرو کاب جاب برسد
نوبت عشق مشترک بر سر چرخ میزند	هر روان عاشقان عدلوار برسد
جمله چو شهید و شیر شود ز خود و خود قهر شود	ز آنکه زشت فقر را دشمن و ز کوار برسد
رحمت است کاب و کل عالم به شود	جذب اولست از بشر صوم و علوار برسد
در ظلمات ابتلا مسبر کن و یکس ابا	کاب بخت خضر را از ظلمات برسد
بسین بوشش ای بسر خنم عشق او نمود	کز غم او هر هک آب نبات برسد
که بر نایب شمس دین بجام شراب شمس	هر شبنم از عطای او خور و بر او برسد
آب نبات نوشش کن از زبان غوثش کن	نفع ربی کوشش کن که جذبات برسد
نقل و کباب شمس دین چاک و باب شمس	هر قسم زخم او بر نبات برسد

وله ایضا

عاشق دلبر مرا دشمن و حیا چهر بود	چونکه مجسم این بود رسم و خاچر بود
اینکه لطف سرکشه قمت غنی چون بود	اینکه حسن و دلبره بر لب ماجر بود
درد فراق من کشم ناله بنایه چون رسد	انش عشق من برم چنانک دو تا چهر بود
لذت بیکران دست عشق شد سبب نال	قاعده خود شک نیست در نه ماجر بود
از سر ناز و کنج خود روی ترش چنان کند	آن ترش روی او روح فسر را چهر بود
دن ترش روی او برکت چه شود	در نه حیات و خمره باغ و کیا چهر بود

وله طایب تر از

چونکه حال حسن را در لب مشکار زین کند	نیت عجب که از جنون صد چهر را بین کند
بال برارد این دلم چونکه غمت ترک زین	هر خدا تو حکم کن تا باید همین کند
چونکه ستاره دلم با من تو فردا کند	ده که فلک چه لطف از تو برین زین کند
باده بدمت سزا نیست کرد جهان چه بود	آخر کار عاقبت جان مرد کزین بود
کر چه بیه بیاد و در دل بنده سر کند	غیرت تو بوزویش کافیه خرابین کند
لذت دل بچو آنهم دیو و پری عذر کند	چون دل بچو آب روان عشق تو آسین کند

جان جو نیرداستم در کفایت چو کمان :	چرخ لذین در کین منی بر طرف کین کند
دیده بسین و پیر خاین نقش کند باین	از کینه بود بر نفس لطف تو عیش کند
سجده کنم بر نفس از پیکر که شکر حق	در تبریز مر مرا بنده شمس دین کند

وله طاب ثراه

جان و جهان چو روی تو در دو جهان کجا بود	گر تو کنی بجان ستم از تو ستم بدل بود
چون همه کوه نورنت کبیت درو عید تو	چون همه رو گرفته اوی دگر کجا بود
آنکه بدید روی تو در نظرش چه سر داشت	کنج که در زمین بود ماه که در سما بود
با تو بر نه خوشترم جامه زین بر دین کنم	تا که کنار لطف تو جان مرا فدا بود
ذوق تو ز ابدی برده بر دهم تو عار کشد	وصف تو عالمی کند ذات تو مرا برافرازد
هر که حدیث جان کند مایع تو عایش	مشق تو چون زرد کرم که در ذوق بود
هر که رخس چینی بود شاه غلام او شود	کر چه که بنده بود خا صه که در هوا بود
ببین دل پاره پاره را پیش خیال تو نیم	کر سخن بجا کند گویم کین و غا بود
چون در ما جبر از نیم خانه شمع و الا خود	شاد من رخس بود ز کسین لعل بود
از تبریز و شمس دین جو که مرا نعم رسد	جز تبریز و شمس دین جمله وجود ملا بود

در ایضا

چه وقت زین بس چه کاروان باشد	مکر دشت باشته که بیا که سربان باشد
ز چپ و راست مکر قطار به هر	به روز چو سب به بطریق آسمان باشد
نه زلا مکان رسید به غیر از آن کشید	دل تو چرا اندر انداختی بلامکان باشد
همه روز لعب کردی غم خانه خود بخورد	سوی خانه باید اکنون درم و کشتن باشد
تو بجهت کینه اول که روان شد به بوی	گر کشش روان دارد به کریم بدکان باشد

در ایضا

همه را بباز نمودم ز تو خوشترم نیاید	چو فرو شدم بدو یا چو تو کوهرم نیاید
سرخها کشت دمنه برارم خشم خشم	چو ز لب سرکش تو بلب خشم نیاید
زینت مراد خود را دروغه بکردم	چه مراد ماند زان بس که میسر نیاید
چه عجب که در دل من کل و یا کس نبود	که بنهر به طبع چو تو در برم نیاید
دو سه رفتن تری چو شدم غلام و چاکر	بجهان غارت شاه که چو چاکر نیاید
خردم کف بر بزرگ خزان کردون	چه سنگنه با نشینی که مسافرم نیاید
چو پرید سوی باست ز تنم کبوتر دل	بغافل شدم چو طیل که کبوترم نیاید

چه بچای منده و غنقا که برابر عالم که زهر دونا برستم دل دیگرم نماند	چو پیکر تو دل بخواشدم باز دین بروای نه پریش تو دکن دل زین
دله البضا	
دلتان مجروح بر دجودن کران سپه نادر جسم حیرت کوه خاکوان که خبر عشق هر چه بنیسم جودان پریشی چون کشود غم ز زبان کوه آسمان دیگر که باسما نماند چو نو دیر راه بنیسم جهان تو ز بام آب بنور چه که نادان مکن تو در زبانم که لب و زبان چو برفت نبرد ترکش علی کمان	سپه عاشقان بشارت که چو جسم و جان دل و جان باب حکمت ز غبار و بنوید نه مرا که در جهان است دم عشق جودان ره آسمان درون است پریشی را بنجان عدم تو همچو شرق ارجلی تو همچو غرب تو بسین جهان ز برون که جهان درون دل تو مثال با هست و هواس نادان تو ز بوج دل فرو خوان خام دین غزل نن آدینه چو نیرست و کمان بود هم
دله البضا	
در ملک بر چو نبرد ابد از کرد	خفیه که طر زابت بکشد در از کرد

جو نظر کنی جا بد سوے لہ جان لیا نہو خدایت نہ تو سوے بفسدان مجھ جو رکاب مصطفیٰ سوے مغویہ آرد جو دوست یحیٰ حبیب کرم کفر نہ دو هزار جان و دیرہ ز فرخ خان کشیدہ ہمیر یزدین و دنیا تو شہد و گواہ ہمہ دامن تو کرد دل و انقدر غدا در وصل چون بہ بستے و بلد مکان نشین غشش و سخن رعک حیرت لکھن	دو هزار در ز رحمت بہشت یاد کرد ہمہ جرمہاے لایتن جلد و خان کرد دو هزار بولہب خوش و پر نیاز کرد رخ چون زرم زر آرد کہ بگرد کار کرد جو صلاے و عاص آید کہ ترکناز کرد غم و درد سینہ سوزان ز تو دلنواز کرد کہ بگرد شیر لہو بعد احترام کرد ز کجا رسد کشیش بودی خراز کرد بقا چوب ز کیرے ہمہ کار ساز کرد
وہ طاب ثراہ	
خدا سپاہ شفت بجا دل در آرد بدو چشم ز کینت بدو زلف بہر منت بدو لب و لہجہ کا نکش بدو ہندو کا نکش بدو کینت تو بہ نہایت تو	بگذر برین حوالہ کہ جہاں ہم بر کش بدو لہجہ شکر کہ کد و شکر آرد بدو کیوے شوش کہ کد و غیر آرد بگذر غمزہ تو کہ ز پر شکر آرد

بختی دل لطیفه خوش و مقبالت طریفه	که بود و طیفه تو ابد را مقدر آمد
یو غلبه است معنی که دستش بر هر بیت میگشاید	بختیست خانه تو شب و روز بگرداند
تو بر سر حال ایستاده که ز دست رفت مجنون	تو بر سر حال آفر که غلبه است آورد
بجهان جان نماند تن مرده زنده کردن	بجو سحر معنی بنویس که کور کار آمد
چه نوشت در این مشقت که ندانم عشق چرا	ز خراج و شکر سحره ابد را محو آمد
بمورد رنج مشک مگر بکردن قلب	که خبار آن سوار حسن و دلور
ز حجاب کل زد لبا تو بجان نظاره کن	که بس کل مشک دو هزار منظر آمد
دو سه بیت ماند با تو تو بگو که از تو خوشتر	که ز این عشق تو دل و سینه زخمر آمد

وله البضا نور بر فاسده

چشمی که جمله دلها به پناه او کر برد	که در و خزان نباشد که در و ببرد
شیر خوش و خزان بجهان بیابان	که کسی سیه او بوجوخت منت خیزد
خاکه جو آسمانها که بدوست نقد جانها	که زحل نباید آنجا که زهره برشیزد
که بر لطیف کاغذ بجهان لا مکافه	بو بست اشارت دل محمد و دوبره

وله البضا قد کسره

خدا جفا را نکند کرم این رو ندارد از فلک فاد طشتیم بچید نرفته کستم ز جباری رسیدم خبری که نه بریم برخان نخل زر من بر چو سیم من هر س قیاسکت ز درون به بنداند هم مرانچین دم نه بدست شد و خیم به ازین چه شادمانی که نو جان بخت برویم است لنت بوفاق کن شکست بچه روز و حل دلبر همه خاک میشود چشمه سپهری کوهن شود لند کار روشن هر من غموش کردم برسان دعا و غنیت	بجز بسوی دردی که ز کس دو ندارد بدرون بحسب خبر تو دلم لاشنا ندارد ز غمت کنون دل من خواران جاندار بزر اور بوده باشد که چو تو دلبر ندارد تو بگو بهر که لید که سرشما ندارد بجی وفا دیار که دلت وفا ندارد چه غمت عاشقان را که جهان لغا دارد چه ز جبار کن کر بزد چو کس قبا ندارد اگر آن حال و منظر فسر کیمیا ندارد اگر آن غبار کوشش سر تو تیا دارد چکند کسی که در کف بخارزد عا ندارد
وله ایضا	
یاد دگر یوسف کنان رسید یاد دگر غفار سیم رو شکست	حد بوز نیکی کف خود را برید یاد دگر عشق کربان در برید

بزه قند او نهاده خود را در بر بوسه بران لب ده کمان چشمت ای خنک آن چشم که رو بود بد ای خنک آن کوشش که نامت شنید ولوله صبح غایت دمیست مغاک ازین حیرت شده ناپدید نبر چو از نو سحر محراب صبح می پرد از عشق نور نفس مجید روح سوی قیصر و قصر شیده نور زنده چرخ که اهل من زبیده نا که بیک کرده پاک و پدید جسته ز رخسار که پای غلبه مسک ناکل غدا لاف مسید	گر زنجار که کند دست کس ست شد به بوسه بایست سخت خوش چشم بدت دور باد وین سگ تو بوسه نادرست شعشع عالم گرفت مغاک نیا بد بداد دگر باز نیاید بدود نا بد ف بد بد جان چو کبیر از نفس تیغ تو کس بد بد و بد و بد شعله زنده ماه ازین دستگاه جمله دنیا ممکنان شده رسته ز اندیشه که دل و فشرده چرخ از چرخ زود گفت ماه
--	---

گفت کسی خواجہ سنائے ببرد	مرکس پس خواجہ نہ کار بست خود
نگاہ نبود او که بباد پر بد	آب نبود او که بباغش در
شان نبود او که بجوئے نکشت	دارن نبود او که ز منبش فشرد
کنجی ندی بود درین خاک دان	کرد جهان را بجوئے می شمس در
غالب خاک کوئے خاک او فکند	جان خسرد سوئے سموات ببرد
جان دویم را که نداند خلق کلاه	مغلبه کوئیم بجایان سپرد
صاف در اینجنت برادری	بر سر ششم گفت و جدان زد
در سوافندیم ای سیریز	مرغز و راز و روی و کرد
خانه خود باز رود هر سبک	طلبس کے باشد چنان بود
حاش کن چون نقطه ابرامک	نام تو از دشمن گفتن سپرد
دلہ طالب شراہ	
از کوئے عشق کجایان آمدند	شکر سبب داد نمان آمدند
جامه صبر من از ان چاک شد	کز ره جان جامه در مان آمدند
چادر افکنده مردمان بد	در طلبش چو جهان آمدند

برفتن سب خوش انداخته	رقص کنان کوسه مکان آیدند
صوت دل صورتها رنگست	پردگیان ملک سنان آیدند
هر چه میان بود نهان آیدند	هر چه نهان بود میان آیدند
هر چه نشان درشت نشانی	هر چه نشان نسبت نشانی
وله نور مر قسده	
زان از بے نور که پرورده اند	در تو زیادت نظر می کرده اند
خوش بجز در همه خورشیدوار	ناگذارند که افسرده اند
سوسه درختان مگر ای نو بهار	کردی دیو اسه پیر مرده اند
لب بکشت بسکک می بخواند	کردم و حال جف مرده اند
لبکن امروز همه به همه	کز می تو چاشنی برده اند
درده نریاق حیات آید	کیین همگان ز هر فنا خورده اند
همچو شرر برده شیران باز	کیین همه محجوب دو صد پرده اند
بس کی خفا می شن شود صد زبان	چو کز یکا کوسه شب آورده اند
وله لیلی	

شایخ که باغ از نو بسوزد باد چو جبرئیل و نو چون ربیع رفض شما برد و کلید بقا است تکیه زان شما شد دماغ میوه پر شاخ بعد رود نعمت ما چون ز کون بود روز سه مرقوم ز باغ ذکر قیمت است برو بخت جو بس که نسیم بدل اندر وزید	هست هر لطف تو درین رخص باد عیس کلید است ازین بر دو زاد رحمت بیار برین رخص باد تخت بود جا بکه کتیب و زاکم بر پشت ز کون وف خطا نکرد و بخورد از لاف خوان بزرگیت زاری بخواد بخت به از رخت بود هراد زان درد نور که آرد و لاد
دله طاب ثراه	
چونکه کنند نو دلم را کشید انکه چو یوسف بجهنم در کشند چون رسن زلف درین چه فیض از آن قصر چه شاد کرد	یوسف از چاه به همسر او رسید باز بغر یادم هم او رسید خبره دل کل و نسیم و رسید چه چو پیش شد و قصر شاد

گفتم ای چه چشده آن طلفت	گفت که خورشید بمن بگوید
هر که قیرو داشت کنون گرم شد	خمره شفت کند از دهمبید
قبهر روم است که برانک زد	دوست که ترس بچه خورده شفت
پرتو دل بود که زد بر سیمه ش	پر شد و بشکافت که هل من
دو زخ گفتش که مرا جان بخش	ما بخورم هر که ز یزدان پر بد
بر کند از آتش ای بکلف	ورنه مردم تنم بشیرید
گفت که ای آتش قوم مرا	زود بمن ده که خستد از کج
جمله یکایک بکف او سپرد	گفت که مار تو ز نورم رمید
تافت ز تیر ز رخ شمس دین	شمس بود نور جهان را کلید

وله نور بر قد

دوست همان به که بدگش بود	عمو همان به که بر آتش بود
هر که بداند که بد لطف او است	جمله بد بر دست او خوش بود
جام صفا باشد و شور بر خواره	چون ز کف دست بود خوش بود
زیر خوش نه قدح کان قسری	از گرم و لطف منقش بود

غیم مخور از زیر تو آتشش بود بسبب و کاه و سبب کشتش بود تا فلک زیر تو منورش بود در غم و در کوب و کشت کشتش بود آفتاب هر خار کس مهرش بود رست از آن غم که تراشش بود کرد جهان جسدشش بود شرق نه در رخ و نه درشش بود	شوق خدایت در او در میان برد سود آتشش پیش خدایت در چشمش بچو کاش بکس کس نشود رفعی کند کس اگر چه ز رخسار باقی میدان بود و لذت بر سر چونکه ترا نشسته شد منت او تمام هر که مشوش بود ایمن است منوچهر بیز ترا شمشیر
وله طایب ترانه	
بار در خواجہ پشیمان نشود هر که سوس چشمه حیوان نشود در حرم مشرت سلطان نشود از تو جود ریا و چون مسلمان نشود ظفر بدریا در چرخ مرجان نشود	هر که ز عشق کز زبان نشود منت اللهم همه بر جان نشود هر که سوس نوکش حایت تکلف بود و حوصله آدمی رو بدل لایب و در جاس کبر

جشن بر ذره با جام شود	هر چه بود بهر کشته آن شود
جان و دل از جذبه میست و بوس	هم صفت دلبر و جانان شود
خاک که سر نیز ره عاشق است	عاقبت اندر کشتن شود
نا طفره را بند کن و جمع باش	کر نه ضمیر تو پریشان شود

دره نور مرصده

آنچه کاک سرخ قبا کند	دانه من کان ز کجا کند
بید پیاده که کشیدست صف	نخه که دست قفا کند
سوسن با تیغ و سمن با سپر	بر یک بکیر قفا کند
بلبل مسکین که چپ ملکشد	او از آن کل که چپ کند
کوید بر یک ز مروسان باغ	کمان کل اشاره سوره کند
کوید بلبل که کل آن شیوه	پیر من به سرو پا کند
دست بر آورد بزار سر چادر	بانو بگویم چه دعا کند
بر سر غنچه که کل کند	بشت نقشه که دونه کند
کر د خزان کر چه عفا کند	فصاح بهار آید ادله کند

ذکر کل و بلبل و خوبان باغ نیزت عشق است و کریم زبان مغفرت سیر جهان شمس و یاقوت	جمله بیانه است چراغ کند شرح بنیاد است خدا کند باز مراعات شما کند
--	---

اول ایضا قدس سره

پیر من بولف و بولبر بوسه می لعل بشارت نفس اناهی تو منصور گشت نیت زبان چو زنگ آب آب جاست در دایه خیمه آب زن جبهه آتشین عشق و غم و غم و غم و غم هر چه در عاشق از زخم و غم کر چه بیهوده در غم و غم غیر از خود دست بشو برسد	وز بے این بر دو خود او برسد کرنه من جام و کدو برسد نوحه عشق نو نه بنو برسد سکات بلاء بسو برسد جوش بکن کاب بکو برسد باد درین خاک از او برسد مرده هر لحظه بکو برسد عاقبت آن جمله بدو برسد او دجه از شمس نه بشو برسد غیر از خود دست بشو برسد
---	---

خزوه ده ایچ یار که از شمشیر در تبسیر آیت نو میرسد

وله طاب ثراه

دیرین رویتوسم از باد داد	جان مرا بهی که چه آرام داد
در صف عشق چه نقش کند	حاجب اسرار چه پیغام داد
صافه لعل باده زار و روح بو	ز لکنه با جسم همین نام داد
مغاس از اثر بولیش تو لبش بولیش	هم غیره به غنچه دهم دست به خایر
هر چی ز سیرالشش به باشم حیرانش	تا جان نشود حیران او رو گونه خایر
دم مدمم او نبود همان محرم او نبود	و اندیشه که این دل از او نیز نه خایر
تق پرده بدوزیده جان پرده بسوزیده	بایں دو محفل دل جان تو سبک
دولشکر بیکانه ماهیت درین خانه	در جانش و در کوشش حسنه کرد خیر
خواب برده جان بکیز سلطان	در خدمت تر باغ بر زهر نه بکزارید
در زیندگیش لورده ناز بخت او	تا جان پر از رحمت تا مشرب سبک
از شاه صلاح الدین چون دیده شد ^{بین} مختار	دل رو به صلاح آورد جان مشعل بر بایر

وله البضاک

عاشق شہید ای جان شود ای مبارک باد	لذہ و مکان رستے و نجات مبارک باد
لذہ و جہان بگذر تنہا زن و تنہا خور	نامک ملک کوید شہادت مبارک باد
ای پیش رو دے ز امروز چہ وجود	ای ز لہو فردا دے فردا مبارک باد
گفت چکے دین شد نیکت ہمیشہ شد	حلو اشدہ یکجا حلوا مبارک باد
ایں دیدہ دل دیدہ اسکا بدو در باشد	در یالش ہے کوید دریا مبارک باد
در خاتمہ دنیا غوغا سب فقیران را	ای سینہ بے کینہ غوغات مبارک باد
ای عاشق شہید لعل یار قرین باد	ای طالب بالادے بالہ مبارک باد
ای جان پسندیدہ جو نیدہ و کوشندہ	برہات برو نیدہ پرہ مبارک باد
خاشک کن و پناں کن ناز و لعل کو	کالہ ہے عجب بردے کالہ مبارک باد
شمس الہی تبریز سے سلطان چمن	سوداے عجب کردے سودا مبارک باد
اولہ اللفظ	
ای دل بغمشہ جان یعنی بے ازرد	بے سر شو و با سامان یعنی بے ازرد
چون لہا لبش دید یکے سے بندد بید	بر خیز ز لہا و مکان یعنی بے ازرد
در عشق نہاں چو کان بے بالمش سر کردن	چون کوئے دریں میدان یعنی بے ازرد

بپاشند و بپاشند نام و فکند	ش با شس ز به لزدن یعنی نه ازند
چون آتش تو کرده مغلم بگو کرد	خاک تو ام ای سلطان یعنی نه ازند
بر عشق گذشتم من خزان تو گشتم من	آن مسبد بین خزان یعنی نه ازند
ویران کنم این خانه چون مردم دیوان	آن و ماه بین همبران یعنی نه ازند
مادل بفراردم از کردش ارشاد	چون خسر خشم کردم کردن یعنی نه ازند
تا و ماه شکر ز به شمس الهی بر بر	در و ماه تو دارم جان یعنی نه ازند

در نور مرصده

حشتم از به آن باید تا خبر غیب	جان از به آن باید تا عیش و طرب
سر از به آن باید تا هست نبه باشد	بال از به آن باید که بار لعب و سیر
عشق از به آن باید تا سوسه فلک پرد	عقاب از به آن باید تا علم و ادب
برون سبب باشد این جمله عی سبب	محبوب شود کسی که جمله سبب
عاشق که بعد نهمت بدنام این سو	چون نوبت وصل لید مد نام و لقب
از دگر برار عجز در یک بیابان	باشیر شتر زوینجای مرید
بر کمان سبب جان بر زان بوسه زند لعل	کز کمان لب یار سه لولذت لب

برافروختن سخن چنانچه میسر شد که زن دیگره
 کاکائوس که طلب دارد او کمان آید

دله طاب نراه

ای خواجه باز کمان از مهرش کرد	و آن یوسف چون شکست که زنگ کرد
روح آمد و راج آمد همچون بنجاح آمد	در خنجر ذکر خواجه آن خبر ذکر آمد
آن میوه یعقوبه و آن چشمه ایوبه	از منطوقه پیدایش شد یکم نظر آمد
خضر از کرم ایزد بر آب حیاته زد	کنک زهره غزل کویان در برج قرار آمد
موسی نهان آمد حد چشمه روان آمد	جان همچو معصا آمد تن همچو حجر آمد
آمد شمع مورچه شب زنت ز قلمای	کردون به نثار او بادام زرد آمد
زین مردم کار اخضر ازین خانه پرغوغا	میسر خورد خسته با کمان آخور قرار آمد
چون بسته نبود آن دم در شمشیر حینت عالم	در تبستن او کردون در زیر و زیر آمد
انگوشش بدید به قیام بند مرکز	چون مورچه از مادر بسته مکر آمد
در عشق بود بالغ و زناج بود فارغ	کز کمره و از دوشش منثور نظر آمد
باغبانش ز سلطان چو سلطان	زو پرس چنانچه بود که کمان خسته آمد

دله طاب نراه

ای فردوست شکوشت با کلمه شکوشت	ای فردوست نیز یا آنکه قمر سزد
بگذارد قمر را بگذارد شکوشت	آن خسیزد کردار در او فردا سزد
در بحر عجیب باشد بحر از کوه	اما نه چون سلطان کعبه در سزد
بجز آب و کر آب از مادره دو بگذرد	به شب و بخوابد او فوت بگذرد
به عفاف بیان کردن یک صورت کما	چون باشد آن علی کو عفاف و خیر سزد
به علم نه تا به کز به کشته روشن	تنگ تو درین علی کز به نظر سزد
جانهاست بر شفته ناخورده و خفته	از بهر عجب بزرگ کو وقت سزد
آن شاه سحرگاه کان حسرت بر سزد	بر کرد میان من دو دوست کما سزد
میخندد این کردون بر سبب بخت	خود را به دو سه خزان سوز سزد
آن خرم غبار خود در زر کنند خود را	عفاف بود از رخ کز ملک کما سزد
بس کردم بس کردم من ترک کردم	خود کو بیجا مانه کو عفاف و بصیر سزد

وله طاب نراه

شمس و قمر آید شمع و بصیرم آمد	آن بسم برم آمد و آن کان زرم آمد
منه سرم آمد نور ظلم آمد	خسیزد کردار خویش چسبند و کرم آمد

آن راه زخم آمد فوبه شکستم آمد	و آن یوسف سیمین برنا که برسم آمد
امروز به از دینه ای میونس دینه	و عست بدین بودم کز دینه خبرم آمد
آنکس که چه حسنه دی شب بچرخ آمد	امروز چونک کل بر رکنم آمد
دو دست مکر کرده بگفت مراد بر	آن تاج کورویان تادر کرم آمد
آن باغ و بارش میں آن فرخا پس	و آن هم و کورش میں چون کلن آمد
از مرک چار رسم کو احباب آمد	و از طعنه چار رسم چون او سپرم آمد
امروز سلیمانم کاکشتریم کرد	و آن تاج ملوکانه بر فرق سرم آمد
از خود بولشد در دم در شتی سفر کردم	یا رب چه سعادت با کز این سفرم آمد
و قسنت که نه خوشتم باقی زندم شوم	و قسنت که بر پریم چون بال و پریم آمد
و قسنت که در نامم چون میج درین عالم	و قسنت که غسرم چون بشیرم آمد
بینی دو بماند اما بروند مرا جانان	جائے که جهان آنجا بس مختصم آمد
وله طاب ثراه	
تا نلی معسر و مبر سر غی از د	بلک روز غنیمت دهر را می کرد
خبر بند سک و آنکه از بهر خبر مرده	هر کل خبر مرده با بخار سر سار د

زینهار خشنده نو ناله اوست گشتند	زیرا که همه سودا دین خشنده می خورد
ای ترش نگران را آنرا که ترش گشت	تا لوشک شیرین در سر که بیاورد
ای خسته افتاده بگر که لگندت	چون در بگره او را هم اوست بگره
گر زانکه سکه خستد بر خاک کوش	شیر از عذر آن کاش بگذارد

وله ایضا

آن مجاهد تنها چون نورش آمد	الکاه خروا سر جان در بان و فغان آمد
خود نور بر افشند لبس فتنه بر افشند	تن کرد چون بخت نه جان بر جان آمد
مسکین دل آواره آن کم شده کیا	چون بشنود این چاره خود رخصت آمد
جانم بقدم رفته در گنم عدم رفته	تا قدر خیم رفته در حیس بمیان آمد
دل بریم آبتن یک سینه کند با من	عبیسه دو روزه تن در گفت زبان آمد
دل نور جهان باشد جان در لجان شد	این رخصت کنان باشد آن در گشت آمد
شمس النبی تبریز به جا که که قدم	آن جا و مکان در دم به جا و مکان آمد

وله نور مرصده

خواب نهد آن را به ناله و ناله	دیوانه کجا خستد و خجلد و خجلد
-------------------------------	-------------------------------

مهر و مهر بود زینب و زینب دیوانه اگر کوشش کردی شد روز و شب عالم گر چشم و سرش بسید بسید چشم دیوانه که از خواب چون مرغ شود ماه شیرین شود عیار در عشق جهان باره دیوانه و کشتنت او در جهان چون شرح لک خواره	آن چشم که او داند زهر و زهر داند دیوانه آنی را کردن بگرداند کرد به جان خود لوح از لعل خوارند با خواب جوهر است آن بانو که ماند تا باز شود کاره کان طره بقیث اند بیست که بمانست با غیر نه بی اند غیر و سه اگر کوید در کل جوهر ماند
وله نور مرقد	
هر کاشش من دارد و او چه زیند دارد نفس را چه که زاهد شد و کلام کند جان است ترا سده نفس از آن زار آینه جان را بین هم سده هم نقیب که جان به باشد که در غم کل باشد نق و لک زار و نا رو همه جان ماند	زخمی چو شمشیر می تو حسن دارد در راسته خواره آن سر و چین دارد در سده جان بگر کان سده چه جان دارد مردم است نوساند که که کشش دارد مانده آن روحی که حرص دوزن دارد کز جان همه شد دیده در جسم خزان دارد

کشت و شود آن شمشیر کز جان بود که	که باز کند مرده که شکر کفن دارد
و خایید چون استنیر یعنی که دهنم بر	خاییدن به لقمه تعویذ دقن دارد
مردانه چون مجنون شود لند لکن خون شود	که ماده و که نر نه کهن شیوه زلف دارد
چون موسی ریخ زردشش نو بر کفن نشیند	تا باز نسیم گوید که کفن کن دارد
چون مست نغم گشته به غصه و غم گشته	پس مست کجا در زندگین هیچ سخن دارد
که چشیده بود دگرشش در درد و منت	لیکن همه کو بر در پاره معدن دارد

وده طاب تراره

ایمان بر کفر تو ای شاه چه کس باشد	سیرخ فلک پیمایش بوم کس باشد
آب جیوه در ایمان خاک کسبه کفوان	برانشش نو پرو ما متده خشن باشد
جایز صفت ایمان شدن در نفس جان	دل فرقه همان شد چه جان نفس باشد
شب کفر و جبرای ایمان خورشید چو شد	با کفر بگفت ایمان رفتیم که بس باشد
ایمان فرس دین را در نفس چو فریب	و آن شاه نو لبین را در چاه فریب باشد
ایمان کو دست سبزه بود کفر کو دست	چو شمع نبت جان شد به پیش و پس باشد
شمس الهی تیر زنده اند نو سینه	بخش من ما بر جان خود دست پر باشد

اوله ایضاً

مستان مے مارا بس سقا ما بید	با آن همه شیر بنه کز ترشش کند شایه
با آن همه حسن آینه کر ناز کند کیم	والله که کحلله از شیشه بشاند بر باد
برده قدح ای برسم از خسر نه جو کم برم	تا شبنم دے میرم کس چسب چو پیرانه
فرماے توبه در آن شادی باقی	تا باد نه بید تا باد نه بجا بد کلاه
حدس بر در دم از محرم و نامحرم	نه نفس خور در مار نام نه دست نیاید
چو شمع بوز اند پروانه مسکین در	چون صبح بر اندازد چون صبحه ببارید
پروانه چون به جان شد جانفش دست	و آن جان چون آتش را از آن مغل
رطبه زده باغ کفایت رواست	هر نقش که اندیشه در دل تو نهاید
از عشق هزاره شمس هفتی برین	چند از کرم بغیر از این مار بغیر بید

دوم نور مرصده

در تابش خود کشش رقص کیم کارید	ما ذره چو رقص اید از ترشش ساید کید
شد حاله هر ذره از تابش روی او	هر ذره از آن لذت شد عذره چه اید
در آید نین مکر کر عشق لبک روی	تا ذره شود خود را کعبه کعبه و عاید

که کوه و مرجان جز خرد شود اینی	زیر که درین حضرت جز ذره نمی باشد
چون جان بر دل تو این کوه زندان	چون ذره با طش شد خواشیش کند
در گشت تو گدازش در خون زین	موس برود در خون مویش نیالید
در کوه جان بگراند صدف این	کردست کردن جان گشت به جای
رنگه بابل لور را بنود مسرانی	تا جان نشود جادو چاه نیاید
تبریز ز بهار تو کرماند شمس الدین	هم لبر شود چون ماه میفرید

در طایب تراره

چون و چه باشد چون قدر ترا دارند	خبر باد نشی چون قدر تو کجا دارند
عالم ز تو پندار است ای دلبر دور تو	حق تو زمین دارند با چرخ سما دارند
این پرده خط را بادیت که جنباند	این باد بوارثه ساد که بخدا دارند
خرقه نسیم و شاد را که دانه که میداند	دین خرقه دوزنده خود را چه بد دارند
لند و صف آینه دانه که چه می باند	دانه چه جانست آن انگش صف دارند
شفه علم عالم بر چرخ که در فغان	چشم تو علم بیند جان تو موار دارند
و انگش که مهر را هم دلند که چه بجا دارند	خبر حضرت الله الله با همه دارند

شمس یعنی خیر از این مگر که حق داد	بے مهره تو بجانم کے نزد دعا دارانہ
دولہ نور مرقدہ	
عاشق بگوئے عاشق زنجیر ہے در تودہ صد پردہ در پردہ کر باشد مرشد مرغ دل پر عاشق کر بغیر برود آید تفصیر کجا بکند در کرم روی عاشق تا حال جوران جنود کان انش معلیت این عالم چون قبر است بایعہ کفر شمس یعنی تیریزے خم سر و ہم	دیوانہ ہے کرد و تیر ہے در تودہ لبروی کجا نکلس از تیر ہے در تودہ از چنگ تیر شش تا خیر ہے در تودہ کز انش عشق رو مقبر ہے در تودہ در اعلیٰ تغیر ابر پسیر ہے در تودہ چون انش آید این قبر ہے در تودہ پیر این بر صبر ہے آن مرغی در تودہ
دولہ البضا	
چون چغند بود از عشق صورت یار چون افتد شیر ز از جلد خیر و سنز پاسے نوشده کو چاک از کئے باو ملک کبشے با سیدے نو دیده جاوید	چون شیر خورد مردم کے بوجے یار وز زخمہ کون خسر کے بانک نماز پا بر کش ای کو چاک تا پس دور تا انش خورشید شش از رخسار آید

چنانچه تو سر بر کن در حلقه سر اند کن	تو خویش بنه نر کن تا چاک لب بار کن
وله ایضا	
امروز جالی تو بر دیده مبارک باد کلبا چو میان بند بر حلقه جهان خمند خوبان چو رخت دیده افتاده لغزیده نوروز رخت دیدم خوش از کشتی باریم نه گفت زبان تو بجز بیان تو	بر ما هو سس تو پیمده مبارک باد ای بر کل و صد چون کل خندید میبار دل بر در این خانه لغزید مبارک باد نوروز چنین باران بارید مبارک باد از باطن تو گوشت نشینده مبارک باد
وله طاب ثراه	
کردی و بر سه عار سس با نفع و سپار شد بر هر چه امید بنیت که کبر داد و شد از غصه که میگوئی آن جان نکند و شد خود کرده شمر آن را در خیز و لزان شود آن چاره که کردی در آن مات غی اشد از مات تو فیه سکن تا فوشه او شد	چون حکم خدا آید آن زیروز بر باشد بر شکست معاد آید آن مار و دوسر باشد هر چاره که میگوئی آن نیز خیر باشد اندر سه حد چمن اوصد دلم در کرب باشد آن چاره لگنت را از خرم اثر باشد تا او نشود تو را لولین حص و مغر باشد

ای لکھ از سیر ز سیر در دیده جان	دیده که جلد رفتند شب رخت کردند
وله طاب نراه	
ای لکھ از سیر ز سیر در دیده جان کردند ای یوسف امانت آخر مراد رفت شاهان که بدیدند چون حال تو بدیدند بسیار خفم در سر پنهان و می نه بنی اندیشه کن از اینا کاندیشات دانند کم جو دفا از دنیا چون بوجاهت کردند	دیده که جلد رفتند شب رخت کردند بغیر نشند از زان لنگ بخت کردند سوت اختیار کردند ترک بخت کردند این جلد را کردند بیه البت نشان کردند کم جو دفا از دنیا چون بوجاهت کردند
وله ایضا	
باک جان پریشان مستان نور سید بس راجت کردند تا شوند البت جانهای مست مستان دل پرستان مستان بگو شکستند بر چمنها نشند من و س زده رسیدم قوچ چمن بدیدند آن را که جان کردند بر آسمان نشند	دیوانگان سبده زنجیر بدیدند کوئے قفا دهم زد با کدو سبب نشند ناکه نفس شکستند چون مرغ بر بدیدند بارب چه باده خود دزد بارب نشند من خویش را شکستم البت مرا کشند لورادو که که بسند جزو دهم که بدیدند

کلمہ غیبیہ شد آفتاب آسمان شد
محیط از زمین زمان شد پیکر از لیل

اولہ ایضاً

مرحوم روز ماہ ہے دلیم گزیر باشد	زجواب پیش دریا ماہ ہے حقیق باشد
ماند بحر قلم ماہ ہے نیابہ لای جان	در بحر قلم حق ماہ ہے کثیر باشد
بحرست همچو دریا ماہ ہے چو شیر خوار	بیوت طغیان میکن کر بان شیر باشد
با اینہ فر رفت کر بحر را غاے	بیلا بود بر جنت فضا کثیر باشد
و آن ماہ ہے کہ دریا کار کسے ن زد	اذا کہ راے ماہ ہے آن رود شیر باشد
کوئے ز بس غایت آن ماہیت سلطان	آن بحر نیابت آن رود زبر باشد
کر چپکس ز جرات ماہش خوارند	بر خط زہرشن مانند تیر باشد
تا چند روز کوئے رزق بخر آرد	روشن ترک بیان کن تا دل بخر باشد
مخدوم شمشیر ہستم سید و خدائے	کز دے زمین تیر نکش و میر باشد
کر خرمے عالم الطاف او بہ بند	در خرع و لطافت همچون حریر باشد
جانم مباد مرکز کرم شمشیر باشد	در مینے جالش از خود خبر باشد

اولہ نور فسدہ

بیمار در پنج صفت لذت شکر ندارند هر عکسوت بولد در نار و بود آن چه انگیز چه بر افتد در جام و سز نالند	هر کس که درین ره قلب را نهند لذت ذوق صفت خود ذوق دیگر ندارند سببش در سر افتد بار از سر ندارند
وله ایضا	
وقت خوشش مار را نه برید باید مار را نبیند و با ده از خشم بیاید هر جا فقر یا بی با رو نشسته اول از نور پاک چون زار او باز پاک اما جو قلب نیکو مانند اندام بر دل نهاده و زردان قضا و ختم کردش ساک چون بگویند خست از قفل و زنجیر ساعت دو میبرد کردن کار و آرام چون گفت من نریدم زل و جبهه بجهت مار از دین مغازه همیشه ناز و نازه	وقت مجلس بجای حایه خرد باید مار را مقام و مجلس عیش مجید کند هر جا ز خیر سینه از و س برید کند دکن که خست بر زرد او را طبع باید سببش چون بر دل آن را که زید باشد از هر فتح این در غم طبع باید اصحاب خانه را ز غم و کله باید اصحاب جان جان را در مردم دو طبع باید ز امید کمال نور از زنی حسد بد باید وکن را که نازه نبود آن را قسط بد

ای لایحه چو سر دلی اندر سماع مودلی	زنده ز شمع موده احس پدید باید
کز لایحه خوب خشک حسرت نشسته زخم	دور از لایحه شمع سبز نه از خمید
آن دوق رد که فتم لبان مادر آمد	بنا دور و دانت آخسر مکی باید
بجز از آن فقیر که بنده است باشد	مار افقر میخس چون ما بزید باید
زیر لایحه پاک زاید او بار پاک خواهد	دایم لایحه زاید بارش طبع باید
حاشی که در فضا حتم عمر عزیز برده	در روضه غوث حتم حسد غریب باید
ای شمس غنی تیر در گفتار کشیده	هوز دو در غوسه دم در کشیده

وله طاب ثراه

جز لطف و جز عفو خود از لایحه باید	جز نور بخش کردن خود قهر چه آید
جز رنگه دیکش از کلان چه بزرگ	جز بر یک و بر شکوه از شمع چه بر آید
جز طالع مبارک از مشتری چه باید	جز نقد و روضه از کان زرد آید
آن لایحه نابان در لایحه چه باشد	وز آب زنده کند اندر جگر چه آید
از دیدن چه سکه کجاست از فرزند	باله یک نظر کن کا اند نظر چه آید
عالم و مشد نیستی دبت پرست است	ز بنان که باشد ستم ز ماد که آید

خیز زماست با تو مروان با کس است	در ده سبزه او است زین مختصر چه کند
چون کل رویم برون با جبهه کلگون	مجنون تویم مجنون از خواب و غوچه کند
ای شمشیر دین بیرون ز صورت	بنا فرشتگان را تو تا کر بشهر چه کند
وله نور فزیده	
بعد از سماع کوئی آن شور و کجاست	با خود نبود چسبیده با بود آن فغانست
چون از دست قالب را نهاد بر لب	کو خور و عاقل را در لنگه همان طعنانست
بیک کوبه جو پیغمبر جوشید و گشت دریا	کف کرد و کف زمین شد و زود و دوانست
صحنه آن سپاه پوشیده بادش	هر لحظه حمله آورد لنگه با جاس و دانست
کر چه زمانه آن شد در عاقل رویش	تا پشیم مجبوری که از نظر جدا شد
پهانیست جو تبرست اندر کمان قالب	رو درفش نه خود کرد از کمان جدا شد
که چه حدف ز ساحل قطره رلود و لم شد	در عیسر مجید او را بنواص کاش شد
وزینک مرد و لوزن جوشید و گشت	و آن خود دو قطره بگذره در هوا شد
و لنگه ز عالم جان کرد سپاه و دانست	مقلش و نیز گشت و دل رفت و پادشاه شد
تا بعد چندی که دل باد شهر جان کرد	و گشت جمله لشکر در عالم بفا شد

کوئے چکوند باشد آمد شد محلا
ایک بوقت خفتن بکر که کشند

دله نور مرقدہ

کرب ملتے برے زانڈیشہ چہ باشد	نوطہ خورے چو ماہے در کبریا چہ باشد
زانڈیشہ بختے زارھی کیف باشد	نورے شوے مقدس از جان و جان باشد
آخر تو برک کاہے ماکہ باے دولت	زین کاہد ان بے سرے با کبریا چہ باشد
صد بار ہمد کردے کین بار خاک باشد	یکبار پاس دارے آن ہمد را چہ باشد
تو کو ہر نغفہ در کاہ کاہ گرفتہ	کر رخ ز گل بشوئے ای غولش لغافہ باشد
از پشت بادشاہے سجود بر سٹیلہ	ملک پیر بچوئے دی بے نوا چہ باشد
ای اولیای حق رو از حق جدا شدہ	کر ظن ملک دارے بر اولیا چہ باشد
جزوے ز گل بماندہ دستے زنی بریدہ	کر زین پس نباشے از ما جدا چہ باشد
بے سر شوے دلا مان از محض و کبریا	انکہ سرے بر آئے از کبریا چہ باشد
از ذکر نوش شربت ناوارہ نکلت	در چنک لکڑی پیچے اے مرتفعہ چہ باشد
بس کن کہ توہ کوئے در کوہ کاں زربو	کہ را در کنارے اندر صدرا چہ باشد
خاموش شوئے مانع وقت رسیدت	کرب ملتے در لئی لغد و عامہ باشد

دله البضا	
بیا نه ایت این دل چنانچه این چه داند در عشق به خدایش بنمونه کارش باری خود که زین سو که در دست خاک از خارها نه تابان شد چو کائن نادم زند ز تیش زدن بیشه لایمی پلنگ و او فوره زمان که یابو شیر که نه خویش بر با جلوه کند چو یابو چون فاخته در دمان کاه فتوح که کسه	از پاک به پذیرد بر خاک میرساند از عیش و مستی بر دشتش میفتد دی کاشش آکس زدن سو که در دست کو خاک در زبان با نکته حبساند کان بشه جان مار را پنهان چه بخورد ای راه را پناه او مار که در کشاند مار را باین خریب او تابش میرساند کرفتنه شویم او از ناز بر ستوراند
دله نور مرقد	
باز آرزو دله از آسمان بر آید باز آرزو دله از آسمان بر آید باز آرزو دله از آسمان بر آید باز آرزو دله از آسمان بر آید	باز آرزو دله از آسمان بر آید باز آرزو دله از آسمان بر آید باز آرزو دله از آسمان بر آید باز آرزو دله از آسمان بر آید

اجزای عالم که تیره و تار شده اند دیده می چون نه از دور و نه از نزدیک کوئی که در سر سبز است آن کو که گفت آن سو که به دور این غنچه رسیده است آن کو که ترکت ما به شد پیش خیزنده آن کو که نایب رفت برفق آدم افتاد این کو ز در دل ما چون شمع روشن کرد دستور نیست به نزل ناکوید این جان کافر بوقت شیخ رو آورد بدان سو باد و بانش نادر دآن سوت ره نما آن بادش افطم در بسته بود محکم ای شمس دین تریز جان پیش آفتاب دله طاب نراه مرفعی که ناکه اند در دلم ما در آمد بشکت دارم به دور لایمکان در آمد	از لایمکان شنیده خبره محشر آمد نه چپ نه راست نه پس نه از بر و نه آمد کو که کجا کنم به آن سو که آن سر آمد آن سو که سنگ را در وصف کو آمد آن سو که دست موسی چمن ماه انور آمد آن سو که طوق لعنت ابلیس فر آمد وین حکم بر سر ما چون نایب مفر آمد در نه ز کفر رسنه هر جا که کافر آمد این سو چو در و بسند آن سوش باور آمد آن سو که بسند انکس کرد در مظهر آمد پوشیده دلق آدم ناکاه بر دور آمد در کم زبده مطلق از ذره مکر آمد
---	---

و در دروید و عالم جویشید بر سر آمد آنجا که کرد منزل آنجا نشین خوشتر آمد وز و عجب دانه رویان رویش در نظر آمد در نقش دین باند و ملکه که کافر آمد زیر ابرویشان را خورشید زبور آمد این سر جویش قربان الله اکبر آمد جویش با طوط کشته و لک ز آمد از لطف علامت این بار با معرود آمد	و در دروید و عالم جویشید بر سر آمد آنجا که کرد منزل آنجا نشین خوشتر آمد وز و عجب دانه رویان رویش در نظر آمد در نقش دین باند و ملکه که کافر آمد زیر ابرویشان را خورشید زبور آمد این سر جویش قربان الله اکبر آمد جویش با طوط کشته و لک ز آمد از لطف علامت این بار با معرود آمد
وله نور مرصعه	
با غیر خاک پایش کس دینگر باشد ناچار در کس شود بر تو ابر باشد هر کو بخورد آبش بر کس سیر باشد هر سه که قصد بر سر مویش جو سیر باشد خوارم که باز کونه بر میچ بر باشد	خسته بر آن کس شو کز دس کز بر باشد کرم لزد و کز دس شاه و امیر فسر باشد کز فایده مرد به آب خمر بخور دس ای دجانی فطرت بر میان فکرت چرا که بر آن کس که کز دس از فوضه

پیش جلاست تو خوار و خفیر باشد	برای بران کسی کو مرده تو باشد
بر پیش افقبت کجاست بر باشد	چون کون برده را و پیش ملا باشد
از نور کبریاے او مستیز باشد	لکسن که لک بکر مال و سیاه خود را
ما ذره وجودت شمس منیر باشد	مرفه کرے رخ کی ای خوار و خفیر لک
مانا بر رخسارے جان منظر باشد	جلوه کن جلست کثرت پر دالت
ما غافلک پیش کور تو منظر باشد	پر بندج حسن را زین سبیلده
صد را در مدارے ناشن قطیر باشد	بہ آں خمیر مایہ کر تو خمیر بن را
در کوشش او در رکب دگر جو تر باشد	کر قاب و کس خوار ہے دل را کج
تا بر لب طافتن حکم خمیر باشد	خاموش اگر تو دانی جوف کو معنا

اولہ طاب خراہ

بر مردہ ز کورے جنت پیش آید	عبید آمد و خوش دلدار و دلکش آید
جان پاکان جاہد کان دوست کج آید	دل دف زمان جاہد جان بچک آید
نہ در میان غمیں زدن ترک ہویش آید	جان غرق شہد و شکر از منبع غاش آید
کلاب از جوار الشمس ہم طبع انش آید	خاک از غنچ نقش قند فرشت آید

جان دول فرشته هم بر هوا می خیزد	کردون فرشتگان روز از رویه می کشد
بتراشش و صفا کن دل را و نقش خیزد	به نقش و بیجاات این شش می کشد
آن لاله در آخر در حبیب خویش با	بر حبیب پاک حیا این نورش می کشد
ز اینون و شربت او سیرت نفیست	از استون رحمت او دولت می کشد
ای بوشمند گوشه کور کشیدش	و به رو سپید رویه کز ده می کشد
خاموش و بیخ نوبت بشنوز آید	کمان آسمان بر دهن از این می کشد
اوله خواب نزاره	
برجه ز خواب و بیکریک روز روشن آید	دل را ز خواب بیکریک هم نفس آید
نا که انا رت آید تو ما شنوده آید	نرسه که عشق کوبید کین خواب کون آید
رفند خوشه حیا این دین خوشه چین	اگر نفاذ و زکرا نه چون تل خرم آید
دوله نور در قسده	
آن ماه کوز خواب بر جمله میسوداند	ای عاشقان شما را پیغام میرسد
سود شما نوشت او بر کوه باده	خواجه کبیر این کین سطر را بخواند
نقش از عنوان است و آن سطر جانست	بر حرف آتش نور در ولی می کشد

کمیخه عشق دودلقه مار از کجا و غلغله	لیک او گرفته حلقه مار از کجاست
بدست دیا چو کونیه سوئے و نیم سلطان	چو کان زلف مار از این سو عید
چون انبساط دو بدم چو کانش حلقه	سوئے خودم کشت نداین سکر کو که در
هر سو که هست مستم چو کان لو بدستم	در میں نیست مستم تا حکم خود براند
کر زانکه تو طوطا با خفکان بند سر	زیر افسردگان را هم خواب در
آنجی که شمس دیم پیرا شود به تبریز	والله که درد و عالم به درد و درد

وله البقاء

از چشم بر خمارت دل برقرار	وز روئے چو ماهیت مر در شمار
چون طرب هوایت چو طرب نواز	مر زهره فلک را که کب و کار
بنما یک جلالت هر سو که لشکر آرد	آن سوئے شهر ماند آن سو دبار ماند
کلزار جان فرازیت بر باری جان کند	کلبه بقاء باشد با خمار
جایوشه شفق چون در دله در	جز عشق نمیکس را در سینه بار
دی شاد آن زمانه که کشت ناکه	جانب کنا را که روشن بر کنار
چون زلف جان کنا را در سر فزاید	دل کنت و کنت جوید با ملک

مینور هم از خدا من تا شمس حق بزم
در غار دل باید بایار غار ماند

در ایضا

ای لکمه پیش حسنت خور بقدیم در آید	در خانه خیانت شد بد که غم در آید
ای لکمه هر وجودی ز آغاز از تو خیزد	شد بد که به وجودت بر مادم در آید
ای غم تو جمع نشود اینک سپاه شد	ناکیقتا شد دان با حد علم در آید
ای دل مباشش غلبی کجا بکشت سر	آن چنان بر نوار غم شکم در آید
آن سینه ایله آید ز بزم شاه	آن مطرب سفاک کنون بدم در آید
ای غم چرخسره روئی آخر ترا کوئی	بند در دم در افتی چون ز درم در آید
آخر شوم سلم ز راتش نوری غم	ز آنکس که جان فرزئی اورا مسلم آید

در باب نزه

در عشق زنده باید که مرده بچ نماید	دانه که گسست زنده انگور عشق را بد
کریم شیرخان نیزه تیغ بران	ز تیر جلد نژاد با عشق کستر آید
دور راه رفته اند وین هم چون زان	پاسه نکار کرده این راه را نشاید
طلب فرا بر اند و عشق لشکر آید	کور سنم سرانجام دست برکشاید

رمدش نغمه داندل جانت زار بجا	چون برق کیم از تن یک لخته بیاید
هرگز چنین سر را تیغ اهراس ند	لکین سوز سر بلند بر ساق برک
هرگز چنین دله را غصه فرو نکند	منه بای عالم لور را شاد دله جز
و ریا بیش ترش رو لور نو بیا	عالم بدوست شبرین قاصد ترش
شبرین بخورده امول و احوالت شبرین	منکر درین خسر اخور بیا زاز بجا
در عشق جوئے مار در ما بجوئے اوک	کامنه شش شایم گاه لور مرا ساید
تا چون صدف زور یا بکشید او د	در بایه ما دمن را چون قطره در بایه
و نه نور مرصده	
نه دیوه برد لور را خسار نه نماید	نه هر خیس را دشت دیوار نه نماید
الله خیر مار را الله خیس مار را	کر خا دمن رنج نه کلزار نه نماید
دود سیاه مار را در نور نه کشند	زهد قدیم مار را غمزار نه نماید
هرگز غم خود را نفروشد و نمشد	تا حبیبیت این که لور را بازار نه نماید
شبریت پور ادم صندوق عالم بیا	صندوق در شدت او بیا نه نماید
روزیکه او بخیر صندوق را بدرد	کار نه نماید اکنون به کار نه نماید

صیدیقی با محمد بر هفت آسمان ششش با سست لیکن هر صورت نماید آبجیات کند وین با یک سبب انت کو کند خورده بودم کز فکس نمی گویم شمس یعنی که نورش بر آینه تابان هر طبعه که کشفیم زان قدیم بگویند	هر چند که نظر بر در غار می نماید وین احوال حسن را در و جبار می نماید کفایت نیست لیکن کفایت می نماید دل آینه است لیکن کفایت می نماید در جنبش این دال را در بوار می نماید کان را در بنوع دیگر عطار می نماید
دله نور فسده	
مستم کن چنین این جهان چنین باشد غم خود چه زهره دارد ناست و با بر غم ترسد و هر اسد مار را نکوشد غم خشم خویش دارند هم دارند هم می نوازند کرفت از آن مایه در بر را کرد راعی ای دست تو نور چون موسی برده چشمی که لولایی شد با غیبش	غم قصه جان ما کرد کفایت خود این باشد چون خورده دشمن بوزم که خورده بین باشد صد دود از او بر ارم کرالتش باشد در خدمت بی طغان خبر خون زین باشد که زهر زهره دارد تا انگبیس باشد خواه که دست موسی در آسین باشد هر جنبش بس محمد را بجهل غمش باشد

در پیش دود آتش باشد خدای حق خوش	آن را عذاره در نزد کس ایمن نماند
زیر رطل سحابت بار و تیغ زوید	ایاک غلبه ای جان بد نشین نماند
در طاب ثراه	
گفتی که در چه کاره با تو چه کار ماند	کاره که به تو کبریم و الله که زار ماند
کز خمر خسله نوشم از جاسپاه زین	جمله مسدود کرد و جمله شمار ماند
در کارگاه عشقت به تو بچه با نس	و الله نه بود ماند بالله نه تار ماند
تو جوئی بگردان زینت جهان چو کو	حاشا که چشمت چو بر باد که از باد ماند
عالم چهار فضا است فضا خلاف فضا	با بخت چار دشمن هرگز قرار ماند
پیش آبشار خوبه نوارها فعلیه	تا فعلیه بسوزد جسمه بهار ماند
ای شمس حق طیب تو شرف و شرف	به تو نه نور ماند به تو نه تار ماند
در نور مرقد	
امسال بلبلان چه خبرند عیدند	یار بلبلان چه شکرند عیدند
در باغ در تو و لاله کک مک	کان شخه خشک چه بر عیدند
مغرض در میان نه و علف چه برند	و از آنکه تاج رفت کرم عیدند

بخت کس همه بفرغ می زند	باز خست مصادره زرمه می دند
این تحفه دیده اند که عشاق روزگار	تا بر شمار موی تو سر می دند
هر دل که نشسته است بدر می دند	و آن را که کوهرست کهر می دند
این نور دیده اند که دیوانگان راه	سودا می خسرو و مهر می دند

دل طرب نراه

خیاط روزگار جالاد بی هیچ مرد	پیر ایمنه ندانست که آن را قیام کرد
کلهای رگبارنگ که پیش تو نقل است	تو میخوری از آن و خست میکند زرد
ای مرده سکنه گرفت که جان من	راضر کن مرده کند جان و جسم در
خو با خدری کن که ازین نقشه بوی	خوار می شدن بوقدر جیب بدام خود
باده کشش دراز برین خوش خاک	کیس بستر است عاریه می ترس از زلف
معشکر از اف مژه برین طالع روزگار	پیر از آن حریف که هست او نهاد خود
مکرمه کردن بکر در سودای ریح	می جو سوار را بنظر در میان کرد
رخساره چون گل لاله گلشن	کفزار اگر نباشد پس از کجا تود
سبب زنجیر بود بدست میدان درخت	بهر نمونه آمد و این چیت بهر خورده

همست بلند دار که با همست بس	چو شش بادش بر اند تر که برد
خاموش کن ز حرف و سخن بر و فک	چون ناطق ملامت بر سرخ لا بود

وله البضا

لطیف مانند کان حسنه خوش لغا کرد	مارا چه جسم اگر کشش با شما نکرد
تشیع مبرز که جفا کرد آن کفا را	خوبه که دید در دو جهان کو جفا نکرد
مشغول شکر لب است اگر او شکر نداد	حسش همه وفاست اگر او وفا نکرد
بنامه خانه که از و نیست بر چرخ	بنامه صفه که رخس بر وفا نکرد
این چشم و آن جسم رخ دو نورند یک	چون آن بهم رسید کشتن جدا نکرد
چون روح در نظاره خاکست این گفت	نظاره مجسم خدای خدای نکرد
هر یک ازین مثال بیان است مخطئه	حق خبر ز رنگ نام رخس و لعلی نکرد
خویشد روی مغرور تر ز شمس دین	بر خانه بخت که آن را وفا نکرد

وله نور ز قسده

بحرم بخود کشید و مرا آتشا برد	یک یک بدو شمارا از کمره برد
قارون لکمه تره گشت منجذب	میس قهره را جذب سما برد

هر حسن معنوی را در غیب گزینید	هر حسن اسعدی را بسیم گنبد میرد
از غارت فدا و اجاب این است	از کس که رخت خویش سوی این است
آن چشم پاک نرسد به چشم	کو شمع حسن را ز مله در غلله نبرد
ما از قفا بغضه صحت گزینیم	کمانچه از قفا رسیده با لبت قفا میرد
آنها که کشت ای تنگ آمدل که کیش	حسن و حال آن مریکولفا میرد

وله طاب غراه

سکاه آسمان که با سرار مادر	مار لکث ن کث ن سموات میرد
روح بیا از غرش رسیده بگویند	کز خرافات سعادت و فتنه
تاب به دور در بهایش روان	تاب به چشمه خورشید بر خورند
زیر که افتاب پرسید بهیا	چون لوم فر آمد و الین می خورند
از غفای لوبیت در آمد بقله	ند میر غفای لوبیت که لاینها برترند
اول بکاشت دارنه و اخر درخت	با چشم باز کن که نه اول نه آخرند
خورشید شمس دین که نه شرق نه غرب	پس بهایش به افلاک و کبرند
مردان سوزند در افاق همچو دل	نه بسته منزل و پالای و گشتنند

از آتش آب و گل با وجود دل شد سب	از آتش آب و گل با وجود دل ز بر چرخ می برند
خود چرخ حبیب نامل با آن طرف رود	این جسم و جان و دل همه مغرور و دگر
لشک بود و چشم نر از درد آن فراق	لکنون ز فرو صاف نه خشک اندوه
رفتند و آمدند بمقصود دیگران	در آب و گل چو آب و گل خود گدازند
برون ز چای طبع بود طبع عا شقی	از چای و پنجه و مفت دو عدل هزار

در ایضا ط

قوی که بر برانی بعیرت سوختند	به آبر و به غبار در آن و نظر کنند
در دانه های شسته انش زنده زود	وز دانه های و صعب بیاکت بکنند
از خرافات سرکش طبع آن طرف بودند	بزم و سر او گلشن جبهه دگر کنند
بر پایه لولیان طبعیت متدبند	شبان روح چون سر ازین کوه بکنند
پایه خرد به بسته و او با نفس نفس	دسته چنین کث ده که ناخور و شکر کنند
از خرافات با برده درین کور بمانند	کو صورتش با سر ازین کور بکنند
مست شویب تو و اکبر نور عشق	از نور عشق مس وجود تو زر کنند
انصاف ده که با نفس گرم عشق	سپرد آن جان منی که حدیث نر کنند

چون صوفیان گرسنه در مطبخ غمزد	آیند و زلبه های کران مایه خنجر گشند
ز افغان طبعی را نوز مردار تو به ده	باطلویان شوند و سگان را خنجر گشند
در ظل بر آب جات شکوفه	شد بد که ایشان طبعیت گشند
دور شک نوز به لب که نفاک کلاه	از نیرت طاعت او کور در گشند
جز من اگر بدین دو غمزه کند	آن دیده را بهر لب و خنجر گشند
غیر جهان وز به آفاق شمس دین	کما جسر اے خاک از کلاه زین گشند
اندرفضای روم نایب فضا	اگر صد هزار بارش زیر و زبر گشند
خالد مباد از سر خورشید بایش	تا روز را بروز حوادث گشند

در طایف نزاره

کر عبید و عاشق منم خود غلام عبید	از بهر نیت خدمت و سجده سلام عبید
نام تو کشیدم شد سر در دلم	از غایت محلات نام تو نام عبید
ای شد آتزان که در اید و حال تو	نامار کنج و حال تو بد هم و ام عبید
تا افتاب چهره زیبا بیت درید	جی شده ز نور حال تو شام عبید
در عین و در سعادت و در کج و در غنا	آن بر تو خیال تو پوره نام عبید

ای سجد و پیش درت و اجابت	وی دیده خویش ز تو قائم سر آمد
جام شراب و عارف بر کن بفرست خود	تا کام جان روان شود از کام جام
اندز رکاب تو چو روانها روان شوند	در وے کجا رسد بدو صد سال کام
آمد ز کرد راه تو ای عشق و مژده داد	جانم دوید پیش و گرفت لب جام
دانست که فد تو را جان شمس دین بود	این فرو این جلالت و این لطافت
لیکن کجاست فرو مجرب تو به نظیر	خجسته شوند دلشدگان نور نام
نیز به شراب جان صدر نام دار	بر تو حرام باشد به شبنم جام

اوله طاب ثراه

همچو آمد و محقق معقول بر گشت	وز آسمان سفیده کافور بر مید
صوفی پس خرقه و ز کبود خویش	تا جایگاه ناف بعد از سر و پیر
رو به روز بعد از عفت چو دلیفت	از تخت ملک ز کاشف را فرو گشت
بارب سپاه شجاعت تا کجی کر گشت	تا که سپاه فیر روم از کجی رسیده
زان سو که ترک شد و هندو علم	آمد شد بیت داریم و در آیت ناپید
زین راه ناپید بدی که راه برد	آن که شراب عشق ز دل خورد و بایست

جبران شد شب که که رویش سپاه	مهرش گشت روز که خویش که آفرید
جبران شده زبانی که خویش کن بگفت	نخ در حسریده و آن نیم می خسید
نیمش شده خورنده و نیمش خورنده	بنی حسریه ای که دین می در کسبید
شب مرده زنده گشت جان بیدار	ای نیم بگشت مرده که حسرت توئی مرید
کوهر مراد کرد که این را که رخسار	کس را با نبود جو خود ز خود خسیر
امروز قیام جهان تو شدیم	هر شام قدر شد ز تو هر روز رشید
درده جام باده که بس خون من ریختی	کماندیش را نسرد و بخشید
رندان تشنه دل بجا بسراف خورند	خود را بگویم گشتند بیابان کلید
پهلوی غم و حسرت بگفته مقام	با نوح و لوط و کریم و شهاب با برید
خاموش کن که جان ز فرج بال برید	تا آن شد لب در سرد که جان دود
شام رسیده باز ز تیر ز شمس دین	هر غم که بود در دل در کوشش خد

وله نور قدسه

که بهار حسرت در محبت نشاند	کوسن چو ذوالفقار را آید ارشد
دختر از خاک حامل بود ز آسمان	نه ماه گشت حامل ز این مقبره ارشد

کلزار پر که شد و جویبار پر زره
م چون هلال بود سخن کرد آن طرف
از سکوفه لبش و که بکفام بود گشت
کلزار چرخ چون که کلستان بود برید
آن خاز میکر لبست مکر بمعذرت
آن خاز میکر لبست که ای سبب پوشش
شاه بهار لبست مکر بمعذرت
در شرف در غم چوین پر زرم گشت
زنده شدند باز گشتگان دیه
اصحاب باغ ز خواب اندر آید
ای زنده گشتگان بر سنان کجایید
آنسو که هر شب بر دلبین جوالس
این پنج حسن ظلمت پنج در گمان
بر بند این دین و میخانه بادش

محو در پر از بنفشه و که لاله زار شد
بر منور آمد و شمع دیار شد
بکف دست و دست که وقت گذشت
بر رو گشتد ابرو ز دل شرم شد
هر شمع و در درخت از دانه جبار شد
شد سنجاب دعوت او کلعدار شد
هر شمع و در درخت از دانه جبار شد
کرد و دست موسی بکوبار شد
تا میکر قیامت به انتظار شد
چون لطف روح گشتش خدایار شد
آنسو که وقت خواب روان کرد طار شد
آنسو که هر در نظر و انتظار شد
فکرم و طول رفت و سحر اوار شد
کرنا بد گفت راه نظر ببار شد

وله طاب ثراه

امروز زمرده ہیں کہ چہ سان زمرہ شود	از داد سر و میں کہ چہ سان زمرہ شود
پوشیده لایقون دکنفای زمرہ میں	کز دوح و سلم و شتی چہ لکنہ ے شود
آن صلی و آن دمان کہ در بدست درمخت	چون سندیست چہ کونہ ے شود
بیار دیده کہ بگوشد ز سکا آب	از شہد و شہر میں کہ چہ جوشندہ ے شود
امروز کعبہ میں کہ روایں شد بوجہ	کز ے ہزار قلم فرخندہ ے شود
امروز غورہ میں کہ شکرت از لٹ	امروز شورہ میں کہ چہ رونہ ے شود
میخندای زمین کہ براد ے خسیفہ	کز ے کلوج و سکا چہ حبسہ ے شود
غم مرد و کریم رفت بقاع من و تو با	ہر جا کہ کریم البت کنون شندہ ے شود
آن کلکشت چہ کہ از فر بوسے لو	بدادش و شرب بخار تو بر کندہ ے شود
پایندہ کشت خفر کہ آبجیات خود	پایندہ کشت و دید کہ پایندہ ے شود
پایندہ عمر باد روان لطیف ماہ	جاندار بقاست تن چو بقا زمرہ ے شود
خاموش و خوش نمیب برین خرم شکوہ	زیرد شک کفست بر کندہ ے شود
من خاموش و یکبار ز بنای طویان	هم بشک ز لطف غمہ شندہ ے شود

صورت خوش است بیک چو خورشید	گلشن خورشید بیک چو گلزار
نور شد دیگر است که فرمان حکم لو	خورشید را بر آید مصالح سودمند
بوسه باورسد که رخسار چو زرد	اوراد غیرسد که رود مال دزد
بکر لطیفان که پروبال میسند	سوی شکر لبان که بایش میگرد
هر کس شکر لب است که شکر کدانه	مارا شنیده است که ملک و ظفر دهم
همت بلند دارا کشت نهضت	خلف مژدشت که غایب و کر دهم
بر کنن توجهها و در آب حیات	تا بار بار خاک تو خاک دهم
بکیز سوی عشق به پیر از آن سینه	کو دلبره نماید و خون جگر دهم
در چشم من نباید خوبه هیچ خوب	نقاش جسم جان را غیبی صورت دهم
که آب شور نوشد با بر مکان کور	آن مرغ را که نقاش ز کوزه بر دهم
خود پر کند و در دیده را کجاست	کر ماه آن به بند در دهم
در دیده کداری تو لیسک و خاک	حاشا که دیده که خدایش نظر دهم
حاشا ز حرف گفتن باشد که فعل کل	مار از نقاش حسرت و راه و نذر دهم

در ایضا

تغیض نسیم ز لذت آن جام میبرد	جانبیار باده که ایام میبرد
نه نفس کورولی که سوسه دارم میبرد	جای که غفلت در روح حریف چلند نیست
دو اسب این غم چو دو سوسه بام میبرد	باجم آتشین چو نواز در در آید
بر آب و گل بناید که کنگام میبرد	کر بر سرت گلنت بشو و دشت کن
و آن جام را ببر که سمنی خام میبرد	آن حسینه را بجو که او پیش میبرد
هر یک برون نشاط چنین را میبرد	ز آن باده دلوه تو بخور کشید و ماه چرخ
در نشتر می کشد با کرم میبرد	والله که ذره نیز زدن جام میبرد
مرد و قهر را ز دل و آرم میبرد	رازم بخش جان را زانکه که ز کفش
آن مادر حسیم بر لبستام میبرد	چون بوسه او رسد بخاران بود چنانکه
خون از بدن بیشه جام میبرد	سوسه کشنده ابر کشنه چنان بود
خویشید و از جام کرم جام میبرد	در دوزخ حکم حسینه می کشید و خورند
این رحمت خفا بایه بار میبرد	چون کعبه کو رود بدو خانه و بایه
در بخود می بکشد کام میبرد	بمکتب از همه لکان سمن نیست

تا با خود گشت راز نهان دلدار را آید	چون گشت شد چاره که خود کام برود
خاموشش و خام گموشش مرد خام	چون خاطرش سده بنام برود

در ایفای قدس سره

این عشق جلد غافل و دیار می کشد	بدین عشق برود سر و بادار می کشد
مهمان او شدیم که مهمان به خود	یار کسی شدیم که دویار می کشد
چون بوی بید که کسر کان غم خورد	چون مونس بید که کفار می کشد
دل نهاده ایم که دلدار می کشد	با کشت برسم و پیار می کشد
نه نه که گشته رادم او زنده می کشد	هر چه با غمزه عاشق ببار می کشد
ز کاش شب برود چو طس در غمار	سمنه صبیح که دوطس در می کشد
شب شرق با بوی کفیه بهار	روی روزش با بوی بار می کشد
حال در چو بهار منتهی گلشن	چون بلبلم جدا نه گلزار می کشد

در نور قدس

بهار کن که غنای گلزار می رود	گلگون بین که بر رخ گلزار می رود
میوه خام گشته دیرون شده ز خوش	منصور وار خوشش بسردار می رود

کماند بهار شه با شاری رود	از گنجه برکت خفته بهر غار شه
در خون دیوه غسری بکب رود	آن لاله بین چو راهی سوخته رود
کل آن وفا چو دیو سوسه خدای رود	نه ماه خار کرد فغان در غرق کلی
کمانجا حدیث دیوه زدیوار می رود	نامست چشم ز کس بر لبان میانی
چون آتش که در دل احسار می رود	از بخت کشته روان درین درخت
بر شوق کرم کار ببازاری رود	هر کفر غمی که بود ز سر ما اسیر خاک
نبوشت باغ و مرکب بکار می رود	لند بهار و می خست در کس طاعت
هر یک گرفته خلعت داور می رود	این طالبان مسلم که کفایت کرده اند
با این که زبیر کینند دوار می رود	ان کلستان که بر فلک است ان غیر نیست
زوتر ز جمله بی سر و دستار می رود	کل از درون دل دم می خفتند
یاد آورد ز وصال کوسه یاری رود	دل هر بهار بسید هر شمع خفت
اینجا حدیث زر بخوار می رود	ای دل تو مغفله و خبر بدار کوهر
کمانجا حدیث جان که با شاری رود	نه نه حدیث زر بخوار که کند
دین نفس با طوقه کوی کفاری رود	آن نفس طینه نموشه خدای کو

زاد تو که بار بر سر اسرار می رود	بر بند لطفی را و مگو بعد از این سخن
وله ایضا	
دل میطلب نشد که دلدار میرسد	چشم همه هر دو کو آن بار میرسد
دین طلبا از نواری کلزار میرسد	آن مرد از سپاه سلیمان می برده
غیر و شش خویش که خسر بدار میرسد	جای خسته بجای و روزا که مغش
و آن چشم از بیکار بدیدار میرسد	آن کوشش انتظار خبر کوشش کند
آن پاره پاره رفته بیکار میرسد	آن دل که پاره پاره شده بار می چون
کمان زخمه نشاط بهر تار میرسد	فدی بوجو کجاک را که دلش تار تار بود
کلهای خوشش خندار سوختن میرسد	آن خار خار باغ و قفا عاشش رو شد
دریم آنکه دلبر عبسار میرسد	او باشش شهر حمله یک سو گرفتند
کز سوختن معرفت بقفار میرسد	کس طوطیان عشق کشا دند پر دبال
وله ایضا	
و آن دلبر و یار مانب است	امروز کعبه مانب است
امشب کینار مانب است	آن کاک که میان باغ جان است

چون نکش قمار مانبد	مسد اکبریم پس چو آموخت
کمان رونق کار مانبد	دیس رونق مظهران همین کو
کار نام و خسرو مانبد	آرام مده تو نامے دد فر
درمان خسار مانبد	آن س نه جان نکشت پید
درمان خسار مانبد	آن س نه جان نکشت پید
چون فطاک بهار مانبد	شمس تبریز شمع خسار

در ایضا

دو ش از دست من جهان چو	دو ماه من لسان چه ع شد
میشد که به لاله زار کشید	دور نه سوئے کلتن چه ع شد
آن نقطه بسیره کل چه میگفت	دو ز کس و از غوان چه ع شد
حسرت او به نور بخش کردن	بر جریخ دوان دوان چه ع شد
کز آنکه نه لطف بکوان داشت	آن ماه درین میان چه ع شد
بنمود ز لامکان جبار	یار بس که از دکان چه ع شد
بکشت و نقاب به نشاند	دین عالم بان شین چه ع شد

شب رفت و ماند روز مطلق	دین غفلت چو پاسبان چه شد
از دیده غیب شمس تیز	این دیده غیب دان چه شد
در الباطن	
دن خواب خوش لغام دارد	بازار مرا بسیار دارد
از مشیوه دید از تو مشنود	خوشش طلب که نام دارد
نقدش برکش بین که چنانست	دفعه کند عیال دارد
کردست و ترا از وسه ندارد	نابرکش از عفا چه دارد
اندکشش کشن و بویگر	کز بوسه بقیه چه دارد
شد و لکنه غیب جان خود را	کز حالت مرغچه چه دارد
در خویش ز رو بیا چه بیند	وز لذت این چه دارد
گفتم بقلندرس که بنک	کمان حسنخ که شد و نام دارد
گفتا که فرزند است ماسود	کو خود چه کس است با چه دارد
ستم ز خند او گشت ستم	سبحان الله خدا چه دارد
از رحمت شمس دین تیز	مرسینه جدا جدا چه دارد

دره البضاح

ساخته بر خیزنه کان مه آید	بش ب که سخت میگیرد
نرگانه تن ز وقت نماند	کان ترک خطا عجز که آید
دروهم نبود لیس سعادت	افلاس نکرد که ناکه آید
عاشق هو بیاله بر ز خون بود	چون سازد بقیقه آید
با هو مه انکه وقت در یافت	بقیاس نکرد آبله آید
از خرم عشق هر که بگرخت	گاه است مجسم من که آید
یکه شد در هر که دوست مقبل	بگرخت ز خود بدر که آید
اندو تیر زرد و هویت	آن را که زنجیر باره آید

دره البضاح

کس با چو نو بار زاز گوید	با قصه خویش باز گوید
عافا کرد است با نو کونه	لیکن عشق در راز گوید
از عشق نو در پیود لفتد	سودا نو در غم ز گوید
از ناز همه دروغ گوئی	عجب این دلم از نیش ز گوید

من ہم جو ابا زم و نو محمود	بشنو سنی کا باز کو بد
بیش نو کے مدب کف	کفنی نو کہ لو مجاز کو بد
جون زر سخنان من کشید	کفنی لطف سب بنی کار کو بد

دہ ایضا

ابن خاندہ بار ماند ارد	اور لیش یار ماند ارد
ہر چہ در خندہ سبند	بوئے زبہار ماند ارد
جان تو چو گلشن سب لیکن	دل خستہ بخار ماند ارد
بر لبست صف تو در حق بنی	کو چو گلشن و کنار ماند ارد
ہر چہ کہ کوہ بر قرار است	والہ کہ قرار ماند ارد
آن مطرب آسمان کہ زہر است	ہم طاقت کار ماند ارد
از شیر خدای پس بار	ہر شیر فقار ماند ارد
منہاے تو نف شمس نیز	آن را کہ عیار ماند ارد

دہ طاب غرہ

انکس کی بہینہ کیت لک	بالو نو چہ بن کفنت لک
----------------------	-----------------------

آزاد سے تو خوب و خوب خوش	چون تو کہ سرب فلک ترا بد
روینو و خوب تو لطیف است	سرمه تو لطیف باید
آن شخص که مرد است فردا	امروز حیرت جفا نماید
چسبیز که بخود سینه بسند	این بر دیگر سے حیرت باید
از قهر عین سے بکس را	تا چشم خد ترا نمی بد
بر خیزد ز قصه خون خلفان	تا بر سر تو فرو نب بد
آنگاه قضا ز تو بگردد	کان و کوسه بر دولت نیاد
ای گفته که مردم این نه تربت	کامیتس ترا چنین بکا بد

وله البصاح

که باشد کین نفس چمن گردد	و در نور خور کام و کام من گردد
وین زهر کشنده را نگین گردد	وین خار خننده یا سمن گردد
آن یوسف مهر لعل کو بد	یعقوب قرین سپهر این گردد
بر ما خورشید بیا اندازد	و آن شمس نفس این لکن گردد
آن چنگ نشط ز نو باید	وین کوشش جریف تن تن گردد

چون نوز سبیل در عین کرد	در خرم ماه سبزه کو بسیم
مکام کباب در باب ند کرد	نهاد شیراب عشق بر جوش
دام شیب و بولالمسن کرد	سبزه جوی را ز قاف کید
بر فطن جویت مسکن کرد	بر ذره شمس آفتاب کید
بر گوشه شیر ما خشن کرد	ز دل بوسه دلبران مهر و جان
قاریخ زلفافه و کفن کرد	چون خال لب مرده جان ز نو یابد
مستوق عشق با خشن کرد	بر عاشق بے مراد سرکشته
پوشش از دل کوشش مرتش کرد	آن غصه فصول در حسون کرد
از بوسه بار خوشش دید کرد	جان و صفت صد هزار دیوانه
ساعت هزار انجمن گرد کرد	آن روز که جان عهد غمخوران
در عشق شیر مردوزن کرد	انگش که سبال بزدل بر عشق
ره یابد و بسیم ره رکن کرد	در چاه خزان بر که لقا دست
آن به که سخن دران وطن کرد	با پیشش بگو در و دل بید

ای مطرب جان چو ذریعست کرد	این پرده زن که بارست کرد
چون چهره نمود آن بست زیبا	ماه از کوه چرخ برپست کرد
ذرات جهان معنی آن جورشید	رقعان ز مردم بویست کرد
نملکین ز چهره که تراد غوغا	از راه برود هم فشت کرد
از غول بیه مکر سوارست	بکمال دولت و کفایت کرد
این شربت و شیش در نماز کرد	دین در دمی در دایه بست کرد
خامش کن و در خامش نهان کن	بلبل از گفتن پاهایست کرد

ای مطرب جان چو ذریعست کرد	این پرده زن که بارست کرد
چون چهره نمود آن بست زیبا	ماه از کوه چرخ برپست کرد
ذرات جهان معنی آن جورشید	رقعان ز مردم بویست کرد
نملکین ز چهره که تراد غوغا	از راه برود هم فشت کرد
از غول بیه مکر سوارست	کمان بر کفشت عشق از الیت کرد
این پرده زن که مشترک از چرخ	از بر شکستگان پست کرد

در حلقه این شکنگان کردند	کمان دولت و بخت در گشت آمد
این شربت و عیش در نماز آمد	وین درد و درد آید است آمد
خامش کن و در خامش نمان کن	بها از گفت پاسه است آمد

آن خواجه خوش لقا چه دارد	آینه اش از صفا چه دارد
آن تازو و نو در جوالش	خمش لطلب که تا دارد
در گلشن ذوق لوفسروند	کز کس و دلا به چه دارد
هر چند ز دنیا بلا فشد	از کوه انبیا چه دارد
کریم علوات نه فشد	از صفوت معطف چه دارد
یا به خود برومند از	کو خود چه کس است یا چه دارد
در نه خویش چنان در زن	مبذیش که آن شده تا چه دارد
عمره بے زید و عمر بود	زین پس بک خدای چه دارد
از سر مجروح لا گذر	کیں امانت بد اعدا چه دارد
این گاه سنجی دگر بیجا	نبدیش که کبریا چه دارد

دی کر تو هم صفت و فاشد	آن عس و د فاع تو کجاشد
با رویتو سور شد عسرا	بے رویتو سور با عسرا شد
شد به دست بر افسرا	باز از تو خسر ابا بر اشد
از دعوت تو فاشده است	وز بحر تو هست عفا شد
ای کشته مرا بحسرم لکته	از من را زخمی بجان حیرا شد
آن خم عطا است در جان	کو را کف دست با سفا شد
کران شنی داد نه است جودت	پس جان ز حبه عاشق دعا شد
ز دیر تو کفیت بر ابره	کز عکس تو ابرم بیفا شد
ز د عکس صورم تو بر کوه	نسکین و زمین و ملک اشد
ز د عکس ملبدم تو بر چرخ	معنی تو صورت پیا شد
از حسن تو خاک هم خیز یافت	شد بونف و خوب و دلبر اشد
از کفیت بد را چاک کرد	بد کفیت تو فضا با نوا شد

که مابنه هر جان فسراد بود	در بر که درو پر سے ما بود
در بیان را از حسرت بود	هر کوشش مقل و ما جسر بود
مغفالت جسر رخ و ما جسر اد	آنجی هشت و غفل از کجا بود
در هر مر عشق غفلت پشیمت	آنجی چه محاسن غفلت بود
از احمد پاکشید جسر مین	از سدره سحر چو ماور بود
گفت که بسوزم از بسببم	کمانوس عشق بود و لا بود
تعظیم و مواعلت دو صد بود	در ضمنت و ما آن کجا بود
آنجی لیل شدست مجنون	زیرا که حسنون بر لرتا بود
تعظیم کننده بنده باشد	و آن بنده در آن بقا فنا بود
آنجی حسنه غفلت بکشد	بهر نرس حسنه غفلت بود
و آن نافع صور مانده به روح	کمانی جسر روح دوست بود
یوسف در عشق بد زلفی	نه زمره و چکان با نوا بود
در بحر کجاست	زیرا نه کام آشت بود

از هر چه در غم و حسرت	وقت سواست خبر گیرید
خسیرید و روان شوید باران	تا هم چون روان صفا پذیرید
پران باشید در پد صید	اگر نه کم از کمان و تیرید
از حرکت نهانت روزه	که غمشید و گرفتیرید
در اقص روز تاره زانید	که شب سوئے غیب در سیرید

بر خیز که کس نه اندر آمد	و آن ناز هزار دل سیر آمد
آمد نه ناب و ز پهلوار	با دام و نبات و شکر آمد
دن جان جهان رسید از رو	صد جان و جان مصور آمد
ز حلقه مشک خام و مکفت	بگشاید که بند غنیر آمد
از تابش لعل او بچویم	که لعل و عقیق برتر آمد
ز آن سبب ابرو دشمنانم	با برک لطف و اخضر آمد
در ده خام و بین که ناکد	در مجلس چشم دیگر آمد
آن ولایت سرخ گزینیش	اسبه فرسخ نظر غلامد

هر کار که بت گشت مشکل	آن کار بدو بسر آمد
و ده که بسر سخنی ندارم	ز برد که سخنی چونکر آمد

روزم بعیا دست لب آمد	جانم زیارت لب آمد
از بس که کشید بار هم چرخ	از یارب من یارب آمد
یار آمد و جام با ده بر کف	ز دل و که خلافت مدب آمد
بر بار ز سر عمت بودم	این بار قدیم لب آمد
عالم بجهان دوست معجب	پس و چه عجب که معجب آمد
بر هر فکلی که ماه لوت یافت	خورشید کینه کوکب آمد
کوئی مر نو سواره دیدش	کز عشق چون خاک مرکب آمد
این بس نبود شرف جهان	کو روح و جهان چو قالب آمد
از پر تو صف جهان پر کار	زیبا و خوشش و مودب آمد
هر مویه بوقت خویش کرد	هر فضا چو سان در تب آمد
بس که که عروس جان عیوه	با نام سرم معذب آمد

بس کن که پیش ناطق کل	کوے که خمش منذب آمد
من بس کنم که بیدار	این کاک بشکر مجرب آمد
من بس کنم بکوره اکب	اندر ره حق منذب آمد
بس کن که بگفت حاجت	چون جذب و غلب فانی آمد
خود گفتن بنده جذب حق	کز بنده به بنده اقرب آمد

دنگس که ز توفان ندارد	کز خورشید است آن ندارد
ما بر درو بام عشق حسین	آن بام که نزد بان ندارد
صباح چون بکشد عشق زخم	بس صبح که صفای ندارد
امروز فغان عشق فغان دل	بشنو که ترا زبان ندارد
هر ذره پر از فغان و ناله است	اما چه کند زبان ندارد
رقص است زبان ذره زبرد	خبر رقص دگر بیان ندارد
هر سو کردن است جا ناه	و آنسو که نهی جان ندارد
این عالم را کرانه هست	عشق من و تو که آن ندارد

مانند خجاست تو ندیدم	بوسه دهد و دمان ندارد
مانند غنچه است ندیدم	بتر اندازد کمان ندارد
دردی که بر میان بند	مسکین دل من میان ندارد
گفتی که بسوسه مار و درن شو	با لطف تو جان رو درن ندارد

پر کند که از اتفاق خیزد	پروزی از اتفاق خیزد
تو نماند کنی و یار تو نماند	چون نماند دوست طلاق خیزد
در زانکه نبی ز پیش کرد	عدو ملت و عدو عناق خیزد
تو خون بگشاید از نریزی	خون جوشش کند عناق خیزد
رو درد می مار را بد ببالد	زیر اطمینان از رواق خیزد
یار است نه چوب مشک لود	چون بر شکلی طسراق خیزد
این با ملک طراقی چوب مال	داریم که از فراق خیزد

خوشش با شش که هر که را زدن	دانند که خوشی خوشی کشند
----------------------------	-------------------------

شکرین چو شکر تو باشی که	شکر بر دم شکر نماند که
شکر از شکر است آشنی	تا بر سر شکران فانی
تلفش چون نبوشی و گشتی	در ذات تو غمی نماند
کوئی که چگونه جوشم من که	گویم ترسم دلت بماند
کوئی که نهان کن و بکن که	در کوشم کو که کس نراند
در کوشش تو حلقه و نیت	کوشش تو بکوشش رساند
ماست شدیم و دل مجب شد	از ما بگریخت ناگهی شد
چون دید که بند فلک گشت	در حال دلم گریز باشد
لو جاسی دگر زفته باشد	او جانب خلوت خدا باشد
در خانه محبو که لو مول ثبت	او مرغ هو است در هوا شد
لو باز سفید بادشاه سب	برید و بسوی پادشاه شد
دل بادل دوست در چنین باشد	کو بایه خوشی چنین باشد

کویم سخن و زبان نجس نام ۱۱۱	چون کوشش سود در کین باشد
دانم که زبان و کوشش غارند	بادل کویم که دل این باشد
صد شعله آتش است در دیوه	از گنده صف که آتشین باشد
خود طسفره ز این که در دل آتش	چندین کلاه و سر و پاسبان
زان آتش باغ سبزه کردو	با آتش آب همیشه باشد
آن روح مقیم مرز و مرز	کامیاد و قطب دارنه چش باشد
آن سو که کفر و دین غنجه	که ما و من و ظلال دین باشد
رفتم بفره رد بفس باد	لا بد بود هر گز که روز اود
بنیان فلک نذیر هرگز ۱۱۲	طشته که ز بام در نیقاد ۱۱۳
چندین مدوید کاندین خاک	ش کرد جهان شدت کاند
ای خوب مناز کاندین بوی	بس شربن محوشد چو فر باد
آخرم و خاکسند بناس ۱۱۴	کاستون ولایت پاره باد
کرده بودیم بار بر دیم ۱۱۵	دریناک بدیم یاد نان باد

که او حسد در غولیش باخته	افروز روان شود چو اهر
شبه ماندن اگر نخواهد	از طاعت و غیره ز اولاد
آن ریشه نور غیب با قربت	کانت لباب روح او تاد
آن جوهر عشق کان خلاصه است	آن با ستم ماند تا با باد ط
ببین یک روان چون پیوست	شکاف در افکنند نیاید
چون کشته نغم اندرین حرکت	کان طوفان است خیم معیاد
زان خانه نوح کشته بود	که غیب بدید موج در حادث
خفتیم میان خاموشان	که حسد بر دیم با ناک و خرابو

ای خدای که چو حاجات بنویزند	هر مردی که بودش هم در گیرند
جان و دل چو یک ذره نویزند	جان با تن و خویشش دشت و معطر گیرند
نیکامند نرا که تو نوشان مقصود	پاسه بسته در راه تو بنهند و کم سیر گیرند
ترک این شرب بگویند دین ^{خند} دور	موضی شرب قیامت کونتر گیرند
چو ستاره شب تاریک بدام گیرند	چون در چهارده رجب رهنور گیرند

کز جانم هستم از پدر و مادر خاک چون بپسند که من نفقه کور زلف بس کن این ملک گفتار و کی برین	پدر و مادر روحانی دیگر کینه جان و دل رقت کند و من کینه ما ستمنامه از جان مطهر کردند
در دلم چون غمت ای سرور و این من گانم تو عیان پیش تو من محبوبم بر صحرای فلک از خون تو حلقه که برد بگذر از باغ جهان پاک سحر ای سرور پشت افلاک خیمه است ازین بارگاه من چو از تر تو ام بال و پر دم بران ز خفتنت چه کرد درک از خیمه است بین غم و شش دل پنهان است چو از زبان این محبت حور است دران خطی که گفت	همچو سر و این من میل و جان چو عیان جلوه کند چه کمان بر خیزد از نیمان فلک با کمان رهان بر خیزد باز گلزار و چین رسم خیزد بر خیزد ز کجاست روحی تو بار گران بر خیزد خواهش پر تر زبانه که کان بر خیزد ملک با کمان کند ناکه شبان بر خیزد انگار از دکان رک چو زبان بر خیزد بر سر کویتو مقام از دل و جان بر خیزد

آنکه عکس رخ دوراهه نرمانند	کرده خاضه عکاس زند تا نرند
آنکه نقاش و نه او در ره صوفیه نقد است	در سبش که نظر کردن خود دارند
کر بر کنش دلا دامن دل گیر که دل	خیمه امن در آن بر سر غوغا نرند
عمری باید نادبو از ویکو نرند	احمدی باید تاراهه جلیب نرند
در بران کج در که غم او معکف است	نیم شب تابش خورشید بر انجا نرند
زین کند کس که رسیدن شهنشاه کم	خیز تا جان تو بر پیشش و تاش نرند
کفایت بکشت جام آتشی است	ما شمع در جان بر رخ و سپاه نرند
رخ و سپاه یوزان رونق نوری کرد	که کف شنی قمر بر مه بالا نرند
بر سرت برده و عقل در مغز ترا	عقاس پر مغز تو پا بر سر حور دارند
خواهم بر بند و کوشش دیگر از دستم	ورنه در خشت تو هم آتش نعی دارند
بگریز از من و از طالع شبر لکس من	لما خترم کو کبیر ابدم و حقوار نرند
ببین خمشش که چون نور تو بر دلها	نور محسوس شود بر سر و بر پا نرند
ملهم بچون سرت سبزه و لب خندان باد	ملهم بچون سرت دل عشق و لب دانا باد

غم پرستی که نرا بسند و شادی کند	هم سر بزد و لبه کاسه و سر کردان
چونکه سر بزد شود توبه کند باز آید	بیک و بد بیک شود دولت ^{جمله}
نور احمد نهد کبر و جهودی بجان	سب بد دولت او بر عکاس نامان
کرمان رد دنیا بمان همه همراه آورد	معطفی بر ره نمی تاباد و ریمان باد
از خیال خویش او عاشق بدلی سده	آن خیال خویش او شعله نامان
آن عکاس خویش او بکرماسه	و آن عکاس خویش بر زبان خوان
کیمین سب غریب خویش او شد کوثر	دل چون شیشه مانع قریح لبت
خمش روی عاشق منون و کس کتاف	که بر زبان خویش روزی کتاف
شمس برز توئی و انق ^{ماد} لعل در کل	نام شیرین تو هر د شده رادر ^{ماد} کل

دقت آنکه ز غور بشد فضا	سوئی رنگی شب از دهم لودنه
هر بر بند شده عشق خائے	وز شک خائے آن دوست نوان
این همه کاسه در ^{بجو} بخوان	هر آن لب که بکافد عسل
عاشقان که حشر این ذوق خدای	کاسه که بد لب نامان

تا بھران کہ رسیدند بیزار جهان	کمالہ کا بسدایتن بیٹے بس
خفہ کرد جهان لاف زوار کجاست	تا بکوشش دل ماطاب بقائے بس
کر زیاران کل آنود بر برے کرے	بچون ز کل دور شود آب و صفائے بس
مہ پرستان کہ ستارہ ہمیشہ شمرند	دختر آن کوشش و امید بچے بس
روزش کردہ چو ابرو کہ جاریہ جفا	از دفا دوست جھام بوفائے بس
انکہ دانست یقین مادر کلہا فاریہ	ایچو کا خشک دیہوں خار جفائے بس
دل خود زین دو دلدن سر دکی کوئی	دل ز غم شبہ شود چمن بصفائے بس
ناسر اکفن از ان دلبر شریں گیس	ناسر اکفت کہ تاجان بسزائے بس
بار چمن کنک دلدن خانہ مارا کشت	تاکم مرخانہ کشتہ بسزائے بس
دوش در خواب بدیم صلیح الدین	کسترد سہ دولت چو چائے بس

ہر کہ از خلقہ بچے و کر بکیزد	ہجیان باشند کر شمع و بصر بکیزد
ز دن خورد خون جسک عاشق از برار نہ	شیر دل کا لود لکھو جسک بکیزد
ولی چو طوطی بود و مورد دلارام سک	طوطی دیر کے کوئی شک بکیزد

بسته باشد که هر باد می نعل می کند	دزد و شب باشد که نور خمر بکوزد
هر سره را که خند آخیره و کالیده کند	حد و حجت بهلو سوے سفر بکوزد
چون قفا گفت فلان بفرخواست بود	راکتس از بیم اجهل سوے سفر بکوزد
راکت و اقف بود از ترک سوے	سوے ترک اید و از نایع و کم بکوزد
بس کی و میسد کی که نرزد بکار	که خالت شب و شبنم رسو بکوزد

از دلم صورت آن ترک غنای نرود	چاشنی شکله ز دهن می نرود
باله در شور کنم بر نفس مسدوم	کو برفت از دل تو از من می نرود
همه رخاں ز جبین بر طر سفی پرند	بلیاب بیدل باک دم ز جبین می نرود
جان پروانه میسکن که میفهم لکن است	تا نوزد پرو بالش ز لکن می نرود
بو لکن گفت هیچ که ازین خانه بود	بو لکن نرزد از اقا و حسن می نرود
رسن دولت که در خلق دلم از اقا	لاجرم خبر جلف خبر بر سن می نرود
زن ز شوهر برود چون که خالت شنود	مرد کو رو تو ببند سوے زن می نرود
جان ادیم و نه سبیل و جهان عجوبی	از به از بیت تو زمین می نرود

چون بخت گشای زلف تو در دل دلم	این گشت دلم از عشق گشای می نرود
ز سن دوست که در حلقی دلم افتاد	لاجرم جز دل حشر برسنی می نرود
گر سبوی گشاید از آب سبوی گشاید	جان عاشق بسوی کور و کفن می نرود
چهل دارم و تلبیس و بسجی با زینب	جان رستم تو تلبیس و تلبیس می نرود
جان منصور چو در عشق تو پرواز کند	در رسن بجهت دران دار و در می

شمس تیر که مهرش بجای نماند چون در افتاد بزودی زبون می نرود

آنچه رویتو کند نور رخ حور کند	و آنچه عشق تو کند نورش می گشاید
هر که بسید رخ تو جانب کلش نرود	هر که در اندلبست تو خسته می گشاید
چون رسد طبع تو فلک در دلم	چون رسد بر تو تو غماز در گشاید
تا که هملک جهان سخی عشق تو است	که کی سحر بوس ملک سحر کند
تا ب آن حسن که در بخت فلک است	خبر که از این بخت خسته لاغر کند
دل و بران که درو گنج بود از آب است	رخ عاشق ز مهر رو بچرخ زنگ کند

من ندانم تو بگو آه چه باشد آن خبر	که دلارام یک سفره میگرد
توبه کردم که گویم من از آن توبه شکن	هر که بیند سنگشش توبه دیگر کند
قیمت فهم من نیست این به قیمت شتی	خبر که کور منسا قیمت کور کند
باب رب از هر جا بدلی من زانش شتی	تا ابد فقه کند فقه مکر کند

میرسد یوسف مصر همه از او رهند	میرا بود دو صد تنک شکو بار وید
جان بد آن روح سپید همه رنج شوند	وز پادشاه از آن رنگ بکار وید
جمع زدن و حریفان همه بیکار شدند	کروین است بند و بازار وید
تا ز کفر و ایمان نماند اثری	یک خیمه بر نه به عشق بکار وید
اول این سوختگان را بقدح دریا	و از غلام بدان خوار وید
در کین است خردی نکرد از هر دست	قدح رفت بدان ترک طرد وید
هر چه خیر است بر این آتش شتی	هر چه نقد است بر فتنه ابرار وید
کار و بار از سر منته و خرابه بود	خویش را زود بیکبار بدین کار وید
آتش را چون بخت بخت بخت	سر و دستار بیکار بخت وید

خاسته بگذرد و در آن حلقه روید	جایدار را بغوشید و بخار دید
می خورشست سیه کا و همه غور شدیم	بر این نسبت کس را مگر از ارادید
حاشش قلعه که به تخته طبع کرده نمود	آن بیانه است دل پاک بدلا دید
طالب جان صفا و جبرامی نمود	ز آنکه برده است تن و جامه با شاد دید
عکس بود است ز شوق که ترا برده کشید	جامه دین سرد زر جمله بیکبار دید
نابیند پس برده یک خور کشید	شمس نریز کرد و دیده به بار دید

ز لول روز که محو در مستان باشد	شیخ را س از جهان بر کفستان باشد
بش او ذره صفت هر کوه و کوه کنی	اینهمه عادت خورشید برستان باشد
تا ابد این رخ خورشید سحر در سحر است	تا دل سنگ از او لعل باشد
ای صلیح دل و تو زیرون جنتی	با چنین شش صحبت از غدا تو خندان باشد
بزه عشق تو در شش کجا سرد نمود	چون صلیح دل و دین آتش سوزان باشد
تو رخصه دل او جو اکت دل باید	دل او چه طلبد اگر که کربان باشد
ای بس ایمان که شود کفر مجبور او بود	ای ب کفر که از دینش ایمان باشد

کلفی را چو نیل و رو سیه	هر چه از کان کمر گوید بستان باشد
شمس تریز تو سلطان عمر جوان	هم چو نوکر یوسف کنعان

ای آن دل که بدو از تو نشد	مرد آن دل که بدو شرد و جان شد
سبه آن روز که به نور جالت گذرد	بچ از بچ نو کانه خواند و نرسد
وای آن دل که ز عشق تو در آتش بود	همچو از خج شود بچ بکاسد و نرسد
سمن عشق چو به درد بود و نرسد	مخبر بکوشش بوس و خبر نماند و نرسد
دریم دل نشود و ما مالوار می	تا امانت ز نماند بماند باشد
مس چو پیر بود و غراب نرسد	از جهان نازد و دل بجهان نرسد
فقط ملک ز دراز که خواب نرسد	از غم آنکه در اثره به نماند و نرسد
نیزه صبح که دراز تو سلامی بود	فلح روزی که ز شمش تو بنام نرسد
این زمان چه مکن باز زمان نرسد	پیش از آن دم که زمانت نماند و نرسد
هر چه نماند که زمانت نماند	کب چو دل بلب هر چه نماند و نرسد

دیره و شب فرار باید کرد	روز شد دیره باز باید کرد
ترک نام طرف که مرکب دارد	انطرف ترک تاز باید کرد
مطبخ جان بسوی بد سوخت	بواز آن سود را باید کرده
چاره سرور از محبت	چون خضر خوش طهر ز یاد کرد
چون غیور است آن نجابت	زین شکر و خمر از باید کرده
چو چنین ناز نبیند ناز است	وقت ناز است ناز باید کرد
قدر روست او چو پندار کند	کعبه را را ناز باید کرده
سجد و س که آن سره باشد	پیش آن سر فرار باید کرد
با کل و خوار و خشن مردیت	مرد را ساز ساز باید کرد
پیش آن عشق عاقبت محمود	خوشتن را ایاز باید کرده
چون حقیقت نفقه در چشم است	ترک گفت نیاز باید کرده

رسم نو بین که شهر یار نماید	قبله ما سینه شهر یار نماید
نقد عشق را عیب رنمود	لا و ز کان کرم عیب رنمود

کلی حد برک برک عشق گشت	رو سوسه بفتش راز نهاد
هر که چون بفتش دید دوتا	کرد بکتاو در شمشاد نهاد
بیدارن را چون گفت بهر	سرکش را خوشتر نهاد
منظر باش چشم بر در و در	کو نظر سود در انتظار نهاد
بسم او سوکن را گیر که غم	روی در روی غم کز نهاد
کس چه داند که گلش رخ داد	بر صف بیدل چون خار نهاد
از صف بیدل قمر را مجو	کماندرو درد پیسر نهاد
ایوان صدف چشم او گشتند	چونکه روح جنب مشک نهاد
آن ذره سوسه در کمان ز کین	بهر سوسه زره که از نهاد
خویش را بود در کنار گرفت	خلی را دور بر کنار نهاد
رگش آه عاشقان بستند	آه شان را بس اعتبار نهاد
در غایب خویش بکشد	جوشان را بجای کار نهاد

نیمش از شمس نبریزد
نور در دیده شمس در دل نهاد

بوسه دلدلر ما سینه آید	طو طے اینجا شکر نغز خداید
هر نقاشی که رنگ انگار نیست	بهار جانها پیر نغز رید
خوش مریم دوست هار نیست	عشق هرگز چنین بغیر رید
همه آداب عشق اینجا هست	لیک به او طرب نغز نیست
مار درخت که سینه باشد	طره به رخسار نغز نیست
هر ستراد به که در سینه نیست	بجز رخسار و شکوفه بغیر نیست
همه افق بر ستاره شود	کار رسته را مراد بر ناید
به اثر دایه شمس تریزه	
از جهان خبر ملال نماید	

کز ترا بخت یار خواهد بود	عشق را با تو کار خواهد بود
هر سبب عاشق بدین کسب	کان برون از شمار خواهد بود
هر زمانه که هرود به عشق	پیش عشق شرم خواهد بود
بر تو این دم که در غم مشتاق	چون بدست یار خواهد بود
چون ازین لاشه غر خود آید	شاه دل شهنشاه خواهد بود

دایم حبیب و حبیب کو بخت	که ملک ز رخسار خوارم بود
چون ربه شبیر روح زین همدقه	اندازان رخسار خوارم بود
هر که چون ملک ز آتش آید	اندازش چو خار خوارم بود
هر که خود را نکرد خوار امروز	بمحو فرمون خوار خوارم بود
چون شکار خدایت نمود	بشماره شکار خوارم بود
هر که زلف و قنبره نظر	سحر و انتظار خوارم بود
هر که در دل خفت ز گردش عشق	مست و بد اختیار خوارم بود
هر که در لب و دست عشق نشد	تا کب در خم خوارم بود
هر که در مهر و مهر این دم بخت	داشته به چهار خوارم بود
در سر هر که چشم بر تن نیست	خوار و بد اعتبار خوارم بود
بس کن از چه سخن نشاند غبار	که غزل از ده غبار خوارم بود
شمس تریز چون قمر گرفت	
دلی از او بقبر خوارم بود	
بمیرد بمیرد این عشق بمیرد	درین عشق چو اردو هم روح میرد

بمیرد و زین دم برسد	کزین خاک بر آید سوارت میرد
بمیرد و زین نفس میرد	کاین نفس چون دست و تن میرد
یکه پنه بگوید به حضور زندان	چو زندان شکستند همه شاه و پیرد
بمیرد و پیش شه زیبا	هر شاه چو مرید همه شاه و پیرد
بمیرد و زین ابر بر آید	چو زین ابر بر آید همه در میرد

موشد موشد غموش دم مرگت

هم از زند کست این که ز غموش نفوذ

جهان را دیدم وفا چه ندارد	جهان در جهان آشتی ندارد
بس ابله با ن شده نمانش	چو کور س که در کف عطف ندارد
برو کشته تران برو که از دل	ز به سلفی کان دو لای ندارد
درین قسری زین نو بالا منکر	که در اندرون جور یاسه ندارد

صوفیان در دمی دو لب کتند	عینکوتا که کس قسیر کتند
تا که ظلمات را شید کتند	تغیر منتر نشه خورشیدند

باز در ذره شد چو غم صورت	ناشید نزد سبک کشت
چرخ کهنه بگردش گشت کرد	تا کنه اش حبید کشت
ز غم آن حال دامن که می خواند	تا قریب ترا بعید کشت
کیست ای سعادت هم اند	در همه فحاش خود بدید کشت
کب میکتد هم ز افلاک	لیک در دست بدید کشت
در آن هم از ماه غیب در دیدند	که کجی با که رو پید کشت
بیجا کز دم که جمله از خرد	نه زبر کسای حسد کشت
بس کن و این سر تنوز به بند	تا که نماند نماند را بدید کشت

سکته نیم سبزه وین زرد	ز غم آن لاله سه حکایت ک
چون حسد رگشت عاشق از غم	بیز خنده بود و سینه زرد
مست پائے جان بر خاک	پاک مسکود از رخ مرک
دست مگوشد تیر می لایق	کین چنین مستی کس ناورد
صوف پر کشت دید بید	بینه چنین زبر پر پردرد

باز شد خنده خنده اینجا	زو بجو باز خنده ای مرد
ناز ناک کبند این رشت	باز کونه سه رود این نزد
جفت و طاق از چ روی می بار	چون نداشت جفت سه از
باز این نایب رخویش بوم	انکه رویش زرد لاله و درد
یوسف اخر زمان خسران شد	شکو و شهید مصر از دین شد
لب مرشته تو چو حور و نغمه	ن چو باشد که سنگها جان شد
تخته بند فراق گفت گشت	تاج بر سر که چیت خاقان شد
عشق جهان بس شگرف کرد	خاک خسر و بود ویران شد
برو باب از جلف غمی روید	قفس مرغ و بیخه بران شد
باد دین خیره گشته کین دغ که	میرد لادن نمیر که دغ ان شد
پایه میگو ب و میش از کیر	بسر من مگو که پایان شد
ز چو در باغست خواج مراف	مرفه او چو در زانکه زرگان شد
شمس نیز برود باغ غمت	بام کردون بس که آسان شد

زندگانی صدر عالمی باد	از دوش با پیشانی باد
بر چه بست سبب مقلدانش	پیش او نقد و نقد باد
مجلس کرم بر حلاوت او	از حریت فرود بخار باد
جانها واکش ده بر در غیب	بسته پیشش چو نقش نگار باد
بر یمن و یسار او دولت	هم جنوب و کسم شمال باد
دو دلاست که جسم جان نوازند	بر سر دوش شاه و دلا باد
گفت تقدیر شمس بر برج	او بسیم غرار و مال باد

اندر لنگ در جهان حید	از پس چار پرده چون خورشید
مکن آن که شد بر من ز بود	و آن که شد بر من ز بود
عشق این دلا نیست چنانکه	ترس را نیست اندر او لید
ارجمانی که یک پیشش عزت	چون بر آید ز عشق شد جاد
باک عود پیش بر فلک کبر	و بر سر پر سر از نایب

زین موی خسر داشت که	آمدند اسب برسم نبوده
شمس نیز بوسف آمد	خسروان را جمله بجان بخسید

شاد بودیم که در زمانم بزرگ	بست و تخته سودی باد عمار
شاد بود که در جهان سمرند	کس از ایشان در کنار در باد
از رخ ماه او چون ابر کشود	بخت کردون ز عهد کرکشت و
همچو مهتاب شمع شمع کن بود	سود بر روز سه درون افتاد
تا بختش چون تابفت پیشک	خانها را بخورد از بنا و
جانها ذره ذره رفشان گشت	پیش خود میشد جان دشت و
همچو پرواز شمس تبریز	جله بران که هر چه باد و باد

هر که بر تو انتظار کند	بجز از قیاس رد گشتار کند
هر خود میشد کان چو منتظر است	سکینه سکینه ابدار کند
هر باران چو گشت منتظر است	سینه را سبز جلوه زار کند

انتظار دویم بهر سیاحت	اندرو صد هزار کار کند
راهنی کا انتظار عیقا کرد	اندرو صد هزار کار کند
راهنی کا انتظار عیقا کرد	رو سے را حاف و باغبار کند
از انتظار رسد پنج سلا	در غزل خویش ذوالفقار کند
از انتظار چنین درون رسم	لفظہ را دشت خویش غدار کند
انتظار محبوب زیر زمین	ہر یکے در نہ را ہزار کند
آہا کب را چو منتظر است	کنا سے جنت و بنوار کند
انتظار قبول و محض خدا	ہشتم را ہشتم اہبت کند
انتظار نثار کبر کرم ہ	سینہ را درج در چو مار کند
شہر انتظار در دل و چشم	بہر تو شہب ن عفا کند
با کنا دست فضا سطر کا	راوندہ را لایقی کنا رکند
تا قیامت تمام ہم نشود	شرح آن کا انتظار یار کند
از انتظار شمس و شمس	شمس و ماہ بد و دوہر کند

عشق را جان میسر بود	یاد جان پیش عشق عام بود
همه بر قلب میزند عشق	اندرون صغ کار نذر بود
کنند چو کبوتر بطرط	کریم شمشیر صمد هزار بود
عشق خود در بند از شیران است	که سکه بشیر در سران بود
عشق جان را در آستین دارد	در ره عشق جان نثار بود
نام و ناموس و شرم و اندیشه	پیش جادوب او غلب بود
همه کس شکار کرد بلاء	عاشقان را بلاء شکار بود
هر بلاء را بجان چنان میزنند	که آن بلاء سبب شرم بود
جان عشقش شعله حلاج الدین	گو ز اسرار کرد کار بود

هم که در ذوق عشق در گنج آمد	سخت فارغ ز نام و نامک آمد
نشود چنان گفت و گو در جهان	شبه کیسه که چون پلنگ آمد
شب عشق را در افروخته است	که بر دهنش زار پلنگ آمد
نام و ناموس و مهر و اندیشه	چه بود چون که با چرخ آمد

صد هزار این چو آسمان زمین	پیش جودن عشق نماند
قیصر روم عشق غالب آمد	چه غم هست که سپاه زانک آمد
زیره بر چاک این نود میزد	کان قسم عفت بچاک آمد
شمس نیز بر که بد زبیت	عذر او پیش عشق نماند

میں کہ حکام جا بردن آمد	وقت سینه و المان آمد
این چنین وقت سپید کشید	کار و چون استخوان آمد
عبد و سوکت سینه کشید	مرد و کار چون بجان آمد
پله رے ملک تو خوشی کشید	دل فوسے کن کہ وقت آن آمد
چون زر سنج اندر تش خند	ما بگویند زر کان آمد
کرم و خوشش رو به پیش آمد	بانک بر زن که پهلوان آمد
بغداد باش و نفرت از خواه	که مدد از آسمان آمد
ای خدا آئین فقر و فاقه	چونکه بنده بر آستان آمد
ای باب خدایت کردل	در پناه تو کلان آمد

من نشان کرده ام ترک که ز تو	دل خوشه های بد نشان آمد
وقت رحمت و گاه عطفیت	که مرا خشم بس کردن آمد
ای ابا بریاب میں کہ بر کعبہ	شکوہ بہت سبکدان آمد
مغفای کو بدراغشش کی بجائے	کہ خد او نہ غیب دان آمد
من خمش کردم ای خد الیک	بد من از جان من فغان آمد
باریبت از دست ہم زده است	نبر ما کہ کزین کان آمد

رسم نویں کہ شہر بار نباد	قبلہ مان سوئے شہر بار نباد
نقد عشق را عیب رنجد	اور کان کسرم عیب رنجد
کام حدیث کہ عیش و شہت	روے سوئے بقیہ زار نباد
بر گرد چون بقیہ دید دو تاج	کرد بکتا و در شمار نباد
بسدان را جو دل گرفته میر	سرکش را جو سرخا نباد
قطر آبشش چشم بر در دار	کو نظر در انتظار نباد
غمس اور اکنا کہ سیر کہ غم	روی در روی غم ک نباد

کس چه داند که گلشن ز جلا	بر دل بیدار چه رخسار نهاد
از دل بیدم قسرا رنجو	کماندرو درد بقیسرا نهاد
ایوان صید چشم او گشتند	چونکه روح جانب گشتار نهاد
آن زره موسی در کمان زکین	تسیرای زره گذار نهاد
خویشتن را چو در کنار گرفت	خلق را زود در کنار نهاد
چمنش آه عاشقان بشند	دهشت نزار بس اعتبار نهاد
در دنیا ت خویشتن بکشید	جوشان را بجای کار نهاد
نور عین شمس بر بر سر	روسی در دبره شمس وار نهاد

شعر من نان مهره ماند	شب برو بگذرد تانای خود
آفرمانش بخور که تازه بود	پیش از آن که برو نشیند کرد
کرم سیر فربس بجای دیت	مجا ببرد درین جهان از بزد
ایچو ماهی در کتک طبع	سختی دیگرش بیجهت بود
در خورس بخت مار کیش	بس خیالت نقش پای کیش

نبرد کفنی کهن اسے مردک	نبرد کفنی کهن اسے مردک
راغ با طوبان شکو خا بدک	من بزم یک کشت
زوغ را می جنبین خسرے بدک	کر چه طوطی خود از شکو زیست
کر ناسوت سست کاک	هر یک سواد لایسته است جسد
ماده کرک شیر ز زاریده	عشق را در غولیش میں کجا ماند
شمس تبریز مست در کید	رو بکی تو خسر اب خانه از کید

در برج چمن همه گرفتار	کجا باشد اختر سے در افطار
افسردار به پیش او چو انکار	کو آره شده ز کفر و ایمان

وز رخ شش شمس و خمر چه خبر	لذت ببارش کراد چه خبر
وز رخ شش سحر و شجر چه خبر	بادش باد بهار سے چه زند
عاشق نغمه ز سحر چه خبر	کر جهان زیر و زبر کشت اند
از دیش امان خبر چه خبر	چو کمر جان محرم لاسر از نیست

که چه نکس کنان مست بباغ	از چمن نکس نکس نکس چه خبر
گفت هر قوم هم از من خوشی	که زما قوم دگر سود چه خبر
گفت چون دولت چون	از دل این تنه جگر سود چه خبر
کم کن این ناله که کس دانت	راه عشق سو سود چه خبر

ساقی باده چون بار بیار	مخمسم سود نو از اسرار بیار
باده سود که زلف در جوشد	زود اے کز دلدار بیار
کافر عشق بیا و باده بیار	بنیت شود در ره اقرار بیار
پیش این شاه باغبان سود	کردن بست زلفار بیار
مؤمن سود همه مرغان کرد	کرد سینه ز کفار بیار

ای بار شکوف در همه کار	بیار سده و پوسنی و مکار
نوروز قیامت از جوی	زیر دژ پرست شهر و بازار
من سود ربه عاشقان چه گویم	ای معشوقان ز عشق تو زار

در روز اجماع چون میرم	در کور کن مرا کنه دارم
در غم خواجه که زنده کردیم	مار را به نسیم و صاب بدار
آخر تو کجی و ما کجایم	ای مینو جیاست تو عین کار
از من ترک جان بریده بادا	که چه نور کیم هست شب بار
لنذر ره تو دو صد کین بود	نزد یک نمود ره هموارم
از گلشن روی تو شدم	بنام دست پاسه درخاز
رفتم سوخته دارنه تو چون مرغ	پر خون دیدم جناح و منقار
این طسره که خوش تر است	از دردانه که دارد رنبار
ای به تو حرام زندگانی	ای به تو نکشته بخت میارم
خود بخت توئی و نیکو تو	باغ نامت است لا و نندار لعل
ای کرده مرا زلف فراموش	آخر چه شود مرا بباد آریم
یکبار چو رفت آب درو	که کرد چو سراج طبع یکبارم
حاشی که سینه میفراید	آن خواجه عشق و گفتار

نزدیک تو ام مرا بین دور	پلوسه منی باش مجبور
کنس که عجب شد ز معمار	که کرد کار خانه شمس معور
چشمی که چشم من طرب یافت	شد روشن و غیب بین معور
بردل که نسیم من برو زده	شد گلشن گلستان پر زده
بمن بگفت دهنده شهره	بک شهید بود هزار زنده
بمن بگفت لابد سازند	باشی هزار هزار مامور
ایمپای جهان اگر بخوشی	بمن نشود مسزاج محسور
در برف چه نام بر توان خوانند	در خمر چه سپاه باشد ز معور
خلفان بر نشند و بار خورشید	بگفت ظاهریست و مشهور

خلفان مورند و ماسلمان

خاموش مسبور باش مستور

رنجسیر فروش سعد چه بهتر	رنجسیر فروشنه ای برادر
سرت ز بیم و دست میریم	هم هست دوان دوان مجبوس
کف خاک شویم و گر مجسیریم	ساق با ما است بنده پرور

فکشش بوشش باد کوست عاشقی

فکشش ز شراب جان منسیر

آخر که شود از ان لغت سیر را خسر که شود ز بار ماسیر

ای مدل تو جیسر رخ ز کرده سیر وی لطف تو کرده باغ را سیر

رو را بنماید اسے طسیر یافان کر جان خودیم بے شناسیر

ان نقاس هزار من برزید نا کرد و هر کجا که د سیر

در بزم لغتے سنت نظر دزد دل و چشم لبنا سیر

که کرد و سیر ما ہے از آب که کرد و خلق از خد سیر

مشاب مرو که کیمبے نامش نجر و ز کیمب سیر

خودن و کرسن بیزان مخلص مالوت خوردند لولبا سیر

ما ذوق و فاشش دید جانم

در عشق جفاست از وفا سیر

دارد درویشش نوشش دیگر و نذر و ~~سیر~~ شمش بوشش دیگر

خواهے خود را بدو بدوزے بر غیسر و حجاب عشق بر در

آن روح لطیف صورتی شد | بالبرود چشم در آنک اسمره
 بنمودند اے سبے چگونه | بر صورت مطلقه عجبتر
 ای صورت او فاع صورت | و آن ترکس او چو روز فشر
 هر که که مخلق بسک میده

عالم بگرفت لاله اکبر

همه زبرک همه زبرک همه زبرک | همه که جنبش تو کار همه نیکوتر
 بدوان از لاله مردان بگر از عجب | جسته زار کشته ز قمر نه روز و نه
 یکیک پیش تو آید از جا بروی | همچو بستانه که بارش که خوشتر
 در کستان کشتید ز درون صورت تو | صورتش چون گل سنج از گل درخشانتر
 هر یک ذره شود عیسای عیسای | هر که جان بخش شود بلکه ز جان دلجو تر

لطف کرده امروز دوتا کن آن را

چونکه در جهان بیای تو دونا لولته

را میگفت دوش آن بار انبار | ملک عاشق به از شیران شیرانه
 جهان پرست میگوشت گرفت | ملک صاحب کف و صاحب عار

تقریب شہ باشد آن ملک کو	برای شہ جوید بکس و کفار
تھوڑا آن سکے را کو بہت	نباشد حیدر بہر شہ مختار
بوسہ خاک پایش شیر کردن	بدان لب کہ بیالید بگردان
در می خورد می بنوبت	درہ خود را بگفت و کو بیکار
نہ ان مطلب کہ در مجلس نشین	کہے تو شد کہے کو شد ہزار
مکہ کان بار چہندن گرفتند	بے چکنند دے لکن نہ چار
نہ بن کو شہ زنجیر خود رسد	رکاو دوار کے شہ ترا بگشت
ملول جملہ عالم تازہ کردوٹ	چو خشنند لہ اندر آمد یار لہ بار
الف سکرادر کہے بالنگار	ایا جارسے ایا جارسے ایا چار
ولا سفیر بکات صفار	خدا بوم احسان و انبار
دخانہ نے اجمود ہمدار	بیسفہ منک و مسلح انار

بجا ہے شہید بے پائے

فقت منہ ہم فی اللطیف

تو مشخ ترک حرانے بود کا بار کنر
تو برک رزد چہرے بنو بار کنر

در آن حلقه زندان که مملکت	شراب و شاد دوست بدستار کن
بدانکه عشق جهان دست میسر آرد	هزار عاشق بجان میسر آرد
چو در رسته تو بدن شه که نام آرد	بحق شه آن شه که شاد آرد
چو دیده سرمه کسی باز رو ازین بکن	بدان جهان پر از دو پر غبار کن
هزار دود مرکب که چوین فلک است	غبار رنگ بر آرد که سبز آرد کن
کنیم کن تو بخورشید چو کنه در نابد	بکاه شام در آرد و شاد کن
چو ماه نبرد یوز بر کند دو طبل	ز بعد با توده روزش تو خوار کن
بی مهر ملاحت بوی کان و حال	بدان دو غمزه محمور بار کن
چو روح قدس بوسه نوا مرکب آرد	ز نوا نوا بر آرد که مهر و کار کن

اگر نه عفو کن جسم شمس بر آید

تو روح را از چمن و شرب آرد کن

کسی که گفت ز ما از دست بیا و نشد	هنوز خواهم درست ز پس خواهم کن
عجب که خواهم بر یکجا که طهارت آرد	که ریش خواهم سپید بود کشت آرد
بگویمت که چو خواهم ز تو بالا گفت	بدان سبب که کشت خواهم ز تو آرد

بیمار باده و با خواهر کرد عالم گشت	و یکایک سپید زلف و خیر و کبر
نکاحان خواهر چنان بست که خواهر گشت	و یکایک بست جو بیمار دق و ریس
بخت و بخت و سینه از در گشت	ز جان حجت و زوقش بود چرخ

طریق بخت کجا بست در عرض دلی

طریق دل هم در دست و زوق نشد

نه در وفات گذارد نه در جفا و دلار	ز فکر بست بگذار و هم بر سر خزان
بر کجا که نه دل بغیر بر کند بست	بچه حله منه دل دلا با و مغشار
بشب خزان نه روز ان بگردان	بگیر مهربان ازین افتد لب و رخسار
ز بهر توبه و سوگندی شد غافل	که جمله دار و مقهور در کف چهار
برادر دسر و کاره توانا کا افرا	کز دست با سر و پا گشت کند دلا
برادر را تو کجا خفت نه چه دان	که بر سر تو نشست دفعه مدار
چه خور بپاست که می بیند ای دل مغرور	چه دیک بر تو بست بهر جوان
نزد ناچار بر بوسه سود شد لب و	برو در دست کسی ز جانش خزان
چنانش کرد که در شهر نه گشت	ملول شد ز جان و زینت کس کا

فغا گرفته دو گوشش کن کن گپ چن کشته بوسه محال گوشش
 بزرگاده کین چسبند نه بینه که کردن تو به نسبت از برای از
 درین دوار طیبان همه گرفتارند که زین دوار بود دست کله بیار
 به نزد جگر کو دویدست ملک سر که ناکجا شس در اید به چسبند
 و یک عاشقی حق را چو بر در اید هلا دریدن او را چو دیگران به شمار
 دل و جگر چو نیاید درونه تن او همانکس که دریدش چو شود معر
 چو در هیات خود او کشته در گشتن با رمونو امن قبل آن چو تو آزار
 که بدست و جگر خون عاشقی است شکار اندر آید به چسبند دوبار
 غموش باش که این هم کاش در دست
 نزد بشود باطلش بر او سوسه شمار
 مرا بکاه ده ای سغایم غفار که دولش چو تفت ز تشنگی و خوار
 بسم که نام تو گوید باده الشیرین سرمه خوار نو دارد و بمنشین
 بنیز باده بر جامه و جامه لضم چنانکه هیچ نماند ز من رک مشرب
 و در خراب شوم بدر که من بانه چو چنبد که بکود درین خراب دبار

چو لاله زار کن بس دست جاده لعل	روا مدار که موقوف دارم بهار
ز نوست این شجره صفتش بود آس	که از شراب تو اسکوخته کرده اند
را چو وقف خرابات عشق کردند	تو ام خراب کنی هم تو باشم معمار
در پوست کنی زین سحر برارم	بکنده دل بنایم بخلق هموار

بیار رطلی کردن تا غمش کنم آن
نه لایقی است که باشد غلام تو کنار

مه تو بار ندارد چسب نو بار بگر	رخش کناره ندارد از و کناره بگر
جهان شکار که دان در طرف صید	وراد چو شیر بحر شیر نو شکار بگر
وجود جلد بدست تابش از تاب	بماه نشت و میا روزه عیب بگر
بران زمین ز جهان رد که مار کج تو	تو رخس بخش چو طایرس کبر و بگر
چو صفتی بر کف دست نهند چون کاس	چو عشق بر کف سحاب نو خوار بگر
بکس دست بدان از چشم تو بشت	از گلشن از پد کل بچین و خار بگر

سوء کن کل بکش و دیده یعقوب بسم
نسیم یوسف مار از کونه خوار بگر

بکششش که چه خوش میخشد بیار	ز میان ره عشق را قطار قطار
کنار زکث دست عشق از سینه	رسد دل شده کان رو کنار کنار
ز دست خویش از دهن سحر که میبار	اگر چه بیک خرابم بیار بیار
قرار دولت او خواهد از قرار پر	که نسبت از رخ او در دلم قرار
بکار کردن چون از کتب بر رخ ما	صد و نه ست در آن رو که رو کار
ایا کسی که در افتاده بچکانش	ز جهانک دوست رسیدن طبع مدار
نو چون برسد در نقشش پیشتر بود	چو شیر خون نشود تو زین کد ار کد
برو باده مخدوم شمس دین آفرین	که باده نسبت تسبیح از رخ رخار

آدم من بیدل و جان ای سر	رنگ من بین نقش مرغور ای سر
نمسلط من نادم تو اندر	در وجود بسته پنهان ای سر
ایچو زریک لحظه در نقشش بند	تا به بینے کجست خندان ای سر
در خراباست دلم از این شبهاست	در هم افتاده چون منان ای سر
ای دارد و نمیمنان کوشش دار	در قفا و لرز سران ای سر

آدم آورد دست آینه	رو سے ہیں درد کردان ای پسر
مکفوم آینه ایمان تست	بجز اندر کفر و ایمان ای پسر
بیرنگ من نغمه با درخاشته	آدم خاموشی و کوبان ای پسر

باز شد در عاشقی با بے ذکر	بر مجال یوسفی تا بے ذکر
مژده بیدردن راه عشق کو	انگه دیدم دولش من خوا بے ذکر
ساخته شد از بر آئے طالبان	غیر این اسباب اسباب بے ذکر
اربع کرسو نب رو نقد شد	از بر آئے زندگیاں بے ذکر
بارگان سرکش شدند و قوی	غیر این اصحاب اصحاب بے ذکر
سبزه زار عشق مامور کرد	عاشقان را دست و دود بے ذکر
برین حبس که بنی بند پر خشم عشق	شد در آویزان بقله بے ذکر
مکر ندارد درد صوفی در انکس	درد عس عشق را با بے ذکر
زده آید شمس دین آغوشم	جانب تر از آید بے ذکر

ای نہادہ بر سر زانو تو سر	وز درون جان جلد با حسر
بیش شمت سر کس رو چو بخت	آفسرینہا بر صفائے آن بھر
لڑ لڑا رو کر چه درد مژدہ است	الحذر اسے عاشقان از دھند
رو بزرگاہ آسے خفتہ است	پامنہ کنخ و پهنہ رفت سر
بارہ خواہم کرد من جامہ ز تو	ای برادر بارہ زین کرم تر
سر کہ است و کوئے شمشکو	دست تو در زہر کوئے کو شگر
روح را عمر است جابین میرا	باتر از خود جان نبود دست ای سر
تا بکے صفا ز نڈ آئینہ را	شرم بادست آخر از آئینہ کر
سوے بر شمس بزرگے کریز	تا ابر آورد ز آئینہ جانت کہ

رفتہ آنجا مست و کفتم ای نگار	چون مراد دیوانہ کردے کو شدار
گفت بجز کوشش من در حلقہ	بستہ آن حلقہ شو چون کو شدار
زود بروم دست سوے حلقہ شکی	دست بر من زد کہ دست از من
اندرین حلقہ تو آئینہ رہ برے	کز صفادے شوے نوٹ ہوا

حسلفه ز دین من و آنکه شنبه
که رود بر پسنج عیسی ماحمار

که باشد اختر بی در افطار	در برج حبسین چه گرفتار
لوماره شده بچو کفر و ایمان	اقرار به پیش او چو افکار
کس دید و سلی که دل ندارد	زیرا که مرا نمود ویدار
مسلم و مسلم قبول او بش	ای من ز حبسین قبول میسرار
که خواب شبم بود آن به	بخشید و مهر و بکسیدار
این و مهر به از زار خوابت	از خواب کن تو یاد زندهار
از کیم خود چه دندان طفل	کاند و لها چه دارد آثار
بیکرید به خبر و لبیک	صد چشمه شیر از در اسرار
بکره تو ذکر اثر ندارد	کز کریم تست خلد و اسرار
امشب کرد شمشیر پیش	اندوه ماست شاه و سالار
نه خواب رخ کند نه آرام	آن مجسمه و فاد شیر کرار
شب گشت و یک پیش اخبار	روز سست رخ ز شنبه تار

کرمی لم جسمه بخار کرد و	ماییم ز دوست غرق کلزار
کرگشت جهان خراب معمور	سنتت صف خراب و لدار
زیر که خبر همه ملولیت	این بغیر لبیت اهل اختار

لجیر فروش را چه بهتر	کما تجیر فروشد ای برادر
ماییم معاشران دولت	بین بر کف ماییم در
ای ساقی ماه روست زیبا	ای جسمه مراد تو میسر
از روست تو ناب یافت خورشید	وز بال تو بر پرید جسمه خورشید
ماییم بدست و دستیده	چون باغ زر خسم دے زعفر
بشنو زیبار تو سخایم	در جام کن آن شراب اهر
لوح دل را ز خسم فرو شوی	ای شاه مطهر مطهر
ای تو همه را دلافت	برماز همه کن خردن تر
در سایه است ای در طوط	مار است سعادت مکر
بر عشق جمال خود مست و قفتم	وز جمله کار و محسر

بهر که گزید خدمت تو	شد منصب سلطنت نمود
و گنجه که بود مزید خورشید	چون نبود هم چو منور
محمور شدند قوم و نشاند	در ده سده و زین حدیث بگذرد
بیک قوم نگراند همان	اروز مقدم و موخر
ما کا و شیر کنسم قربان	از بهر بشران بشر
تو نیز شسته دایه را کن	لاشته و از سرفراست شک
شکر گفتیم قدح گفتیم	در نقاش بود شبید مغر
و در این بکنیم غموشش کردم	در نه حبس کنم غموشش اندر
بکرم سر زلف شمس نیز	عالم همه پرکنم ز غموش

لایحه سر فروش راجه ببرد	لایحه سر فروش ادا برادر
سرست ز نیم دست میزیم	هم دست دوران دوران بخش
کر خاک شویم و بریزیم	ست تاج با دست بنده پرور
خاکش خوش باد کویت ما	خاکش ز شعله جان محتر

آن خاک شکوفه کرد یعنی	مستم ازین سرو از لعل سر
خاک کشته چو مست کشته	طالع تو بر کشید لعل سر
خود لعل کشت کلاه	بر لعل جسد از لعل و بک
از بند و ز سرق باز رستند	هر تخت کشته سب و پر
چون نوش بود چنین خراب	بکشت سده و چشم غبار و بک

ای خفته بیدار بر خسته	سده آید بار غبار بر خسته
ز نهار ده خستگی زد کلاه	بر خسته نو ز نهار بر خسته
جان بخش نزار عیسی آمد	ای مرده بمرکب بار بر خسته
ای ساقه خوب و منده پرو	از پیر دوسه غبار بر خسته
وی دارو سده نزار خسته	نمک خسته بقوار بر خسته
ای حسن نو دارم جان پاکان	در مانده سبک شکار بر خسته
خون شد دل و چون بچوشتن	لین جسد روار مدار بر خسته
ممنوعه ار اگر بگفتم	در حالت افکار بر خسته

دلم بر خوشنمندانم	دلم بر خوشنمندانم
پر کن قسح و بیار بر خیز	ز دین حسین که بنده دوزخ و تو
می مید و می شمار بر خیز	بخت ز بر رسته خاطر ما
ای دوست گشته وار و بر خیز	ز دین پیش که دل گشته کرد

دل بردارم ز خواب بر خیز	من از سنان مهر لیک
ای شیر بخون من بر آید	شیرم ز تو جوشش که دوش
مانند قضا نوشدی و تیر	نسیم قضا شدم از یراد
بر کرد قیام چون فر آید	بنگر که چه خون ده کشته
و آن فتنه خفته را لیک	در خشم کن تو خشم خود را
آن ترکس پر خمار خون ریز	خود خفته نماید و خفته

جان بخش زمانه را و سیز	بر خیز و مینویس که بر لیک
یا آب شربت مایا سیز	لا یخسته باش با حشر یافان

یاد تو شراب و یاد ما آب	ما چون سرخ تو ایچو پالمین
ای نسیم اعلیت درین فتنه	کر در دشت ارزوشت مکرزده
مرکب نفس در تجسس	مرکب بجااست بوی گل تیر
مجلس خست و گل شکفته	ای ساقی ایچو پیچید سر و چرخ
این جام شمع را بکلی شرم	ساقی جو توئی خطاست پیر
مارا چو ریخ حوشت برافروز	نفسم چو سوس خود بیایز
هستم غزل که نوبت نت	مردانه در او چیست و سیر

مایم فدا جان جان باز	بگفتی و دلیرو خشم پرداز
چفست که جان پاک مارا	باشد تن خاک را رنبداز
ز آغاز همه باخسر آیند	ز آخر برویم با مانع از
ببین باز پر بر عجله بازان	شه باز بگوشت طلبی شه باز
شش بر شو و غر پر ازان شو	کمان در دل تو رسید آواز
مان ای دل خسته نقاش مارا	روز سه دوسه مانده منت

از ان سو بیت بقا و ملک اطرار	از خوار و کمر سبز اینجا
بل پر پا شد همیشه پرواز	گشت به پر سخن گزان سوسه
از پوست که یافت قنار	فشته سخن است آنچه گفتیم
که از خنجر بدر جستم من امروز	چان مستم چان مستم من امروز
چان نیست چان نیست من امروز	چان خنجره که در خاطر نیا شد
که چنبدین غره لبگنم من امروز	چانم کرد آن ابرینی بر سبزه
که هر دو دست خود خستم من امروز	بدستم داد آن بوسف مرغ
مفا که کاغذ رو بستم من امروز	عبد انم کجا یم یک فسخ
نن ندیر بر بستم من امروز	نهار بر سبک ندیر خسید
بصورت کرد بر بستم من امروز	بجان بر آسمان عشق رفتم
مر از خرابان کن از بستم من امروز	بیایه تنه سنگ لدا کابل
ز منته در بستم من امروز	بیید بر درم افکاش تا زان
و ع از پاهای خستم من امروز	چو واکست از به اوس واک

چو غم از سرم معلوم کردید ز دانش او زبردستم من امروز
به بند زلف شمس الدین تبریز که چون ماهی درین شستم من امروز

چنان مستم جان مستم من امروز که پروزه غیب اندم ز پیروز
بهر راه راه بر اشیاء با دیده درین ره غیبت خبر مجنون قلند
اگر زنده هست آن مجنون چاکو ز من مجنون نه مادر بیا موز
اگر خواره چو من دیوانه کردی شمس نفس من رجا و مردود
خفایم که روز با آتش می گفت لک موسی ز باقی است در کون
بدو می گفت آن آنش که ای به پشت من بمیرم تو بر افروز
بهشت و دوزخ آمد و غفلت تو از جبر خدا محفوظ و محو
بیچاره می شناس از حق شرک نزار در غیبت عاشق اندران کوز
بدیده صفت به یاران عالم که در صفت نه معلوم نه مجهول
چون گفته به پیش روح پیداست چه پوشیده بود بر روح مرموز
شمس که خفا شمس تبریز همان بنهر که باشد کجی مکنون

کوی دل به پره از پرانم ترس	وز شبهان در ملت الکونم
دانه ششیرین بود اگر ام شاه	دانه دیدم از زمان از دامنم ترس
کرچه باران رحمت است از بزم ترس	ش در ایام تو از ایام ترس
لطف شاهن کرچه که غمت کند	تو ز کت غم نهنگام ترس
چو بختد ششیر تو را بمن مباحش	آن زمان از زخم خون آتش ترس
ای کس لب بالب شکر پیچ	حیثم باد امت از باد دامن ترس
ببین خمش از کمره ایمن شو	از شبهان در حالت الکونم

حال ما به آنمه زنبب پیرس	وانچه رفت از عشق او بر ما پیرس
زبر و بالاد از خمش بر نور بین	زاهدان قسودان بالاد پیرس
کوهر اشکم مگر از رکنش عشق	وز صف و موج کن دریا پیرس
در میان خون ما با در مننه	پیچم از سودا و از صفیر پیرس
خون دل ما بین و با کس دم زن	وز کجاست سر غوغا پیرس

صد هزاران مرغ دل پرکنده بین	توز کوه قاف و از غفایر پس
صد قیامت در بلاد عشق کون	در مکر امروز و از فردا پیر پس
ای خیال اندیش دوری سخت	ستر او از غفایر کار افزایر پس
چند پرستش تیریز که بود	چشم جیون بین و از دریا پیر پس

نیت در آخر زمان فریاد رس	بجز حسرتیم جان حسرتیم جان بس
کز تو کسرت رو دانست	دم فروکش تا ندانند بیکس
چون به پیله روی او سودم زن	کاندر آینه زبان دارد نقش
از دل عاشق برآمد آفتاب	نور کبر و علی از پیش و پیش
سینه عاشق یک آستین پوش	جانها بر آب او خاشاک و خس

دست بندم از غم دلم پر رس	چشم من اندر مکر و ز می و ب زمر رس
بجوشش خوی من از جگر مومنان	درستم و ظلم آن طمره کا فور رس
سکه شمعین بر رخ عجم زرم	نقش نامه بخون از روز و زمر رس

عشق چو شکستد عالم جان گرفت است دل عاشق این سیم چو تیر باد میت دل عاشقان همچو صف مرغ از تو خامیت مرغ حبیب انکه ز روزی بد مرغ دل تو در عاشق آن آتش است چون پروما در دست عاشق و هم عشق او که سبب عشق او سر بود با کس نیست دیدم و کوشش بشردین که همه پر کل است چونکه بشتی لعل از بد خون دل چونکه بیست تو سمع از اثر و لوسه رو تو به تیر زود از پل این شکر را	حال من از عشق پر بس از من مظهر پس چون بتوز آید حشر که ز او در پس بجز سخن عاشق مکنه دیگر پس که تو چو مرغی بی پرواز در پس سوخسته بر خوشتر است چه تو از پس پس بگو از پدریش ز مادر پس پایه ذکر کج منده خواهم از این سر پس از بعد بر دهن دیده نظر پس جلش است است بجزی احمد پس خانه عفت پاک از خرد و اشتیاق پس با کرم شمس الدین از غل و شکر پس
سرسخت کفارم بگویم بر کیناش که عفت از این بگویم عفت از این سو	من نه شده حدش عیبه شده زبانش و انکس که کرد خود این بود زبانش

چشمش بلا بر من کار از دور تر	من ستم و ترسم از چو شمعکانش
ای عشق الله الله بر من شد شیشه	بر چه بیکر زلفش میکش در میانش
اندیش کرد در کعبه در دلی زیاده گوید	عین بر سرش قشغم بر ز کیم و دانش
آن روی کلفش و آن عین جایش	آن شیوه و باز نه ناباکیمش
این صورت نهانش را زور آسمانش	بکند زلفش و صورت جانش ^{چو شمع}
دست را بهار کشد شب را بهار کشد	بس این جهان مرده زنده است ^{چو شمع}

صد سال که گزیده و نای عایدش	بر هم ز بیم کار ترا همچو کار خوشش
مکند که ز خبر صحت که شنیست	کر شیهه شمرده باشی و کز غمک ^{چو شمع}
نخ و بلبست بر کف جان برآمده	جان بر شود چیه شو اخضر زخم خوشش
ای شاه باطل که کز د ز باطل	بر عشق حق بگفت بد صنع و بد شهرش
کرمی کند جاده مرست برود و شب	هم اخضر ارد زور را بار و بارش
بچاره ادوی که زبون سب عشق ^{چو شمع}	رفت آمد این سواد برین ^{چو شمع}

خاموشش با شش و در غموشش کم نواز وجود

کمان عشق دلت کشتن عشق دینش

چون تو شادی بنده کو غمخوار باش	تو غمخیزه صد چو ما کو خوار باش
کار تو باید که باشد بر مراد	کار بجای عشق کور از باش
شاه منصور و ملک است	بنده چون منصور کو برادر باش
دشمنه منم نجوم نستر	نوش جام در رهت کو خوار باش
نشوم من هیچ غیر پیغام	هر چه خوار به گفت کو اسرار باش
ای دل زنجار تو باره که دیش	از جمال بار بر خورد از باش
رو طبیعت و به بیمارین رود	ای حق و امانده تو بیمار باش
بر لبید بار غار خسته	خانه ایست برود در غار باش

بر لبید داد و ایشار بیمار

مهر عی کار در ایشار باش

لکیم جاننش دلاوه لور اکمش	ور نذر نه نفس میانش کمش
ان دو زلف کاخ خود را بکو	کاه بکانه لاهاب ایمان رکمش
آفتابا رو خود جلوه کن	صند بودی نه نابان رکمش

چونتو سبر غم بقاف ذوالجلال
 باز کرد و جمله مرغان کوکش
 در میان خون هر سبکی رو
 خبر قبا و دشت و خان کوکش
 کرد در میان شفت بار داد
 از سر غریب تو در میان کوکش
 که فلولم بیک جهان تو ام
 شرط نبود هیچ جهان کوکش
 مست میدانم ز غم و ایم خراب
 شیشه شکن مست میدان کوکش
 شمس سبزه توئے سلطان من
 باز کشتم باز سلطان را کوکش

آن ماهی سیم چو بادشاد باش
 در گلستان همچو سرو ازاد باش
 چون زشت کرد آن شقی ای طریف
 در کشت ددل چو عشق ازاد باش
 کریم آید کسور او کبیر
 داد از دستان او داد باش
 جان بنور است در بزم اسد
 تن میان خلق کو احاد باش
 گاه باشی غم خسر و خوش کنی
 که ز بهوش کوکب خسر باش
 پیش سر و پیش چو فتنه کنی
 چون کلشن مبرفتند باش
 حال است در در چو نعلک
 در جهان کینه زبنا و باش

در میان خوار و چون غار لبست

سر درون و شادمان دادش

مانده بشب ز نیم خاموش

تا در رود در درون گوی کوش

تا بوی سپرد دماغ هر خام

تزد بک و فانیسم سر پوش

بخت نبود و سست باشد

این شهره کلاب خانه خوش

شب آمده خوش خلق پشت

بر خیز کران ماست سر پوش

و شب ز تو قدر یافت عت

بر دوشش ز کرم زند جوش

کمبخت سماع کوشش کردم

بر دار سماع جان بهوش

ای نه دهنش پر از شکست

پشت کله نیت محوش

دی رسن حرف کسته

با غرور و دلویه کم کوشش

چون گشت کفار شهر یار جان

ز در شد اشکار منقوش

با نفس حدیث روح کم کوس

در نافه مرده شهر کم دوشش

از سر بگریز و یاد شب باشد

کماند سر شب تند سر پوش

تا جوج و ماس در رسدن

در کشش شب ~~یخ~~ در انوش

از خواب بیدار شدی بستان فراموش	از باد لغاسے بار بے خواب
نور و دینت و باک و جوش	شب غمزه سپاه دان و باوی
دیوانه شود دل از برکش	این مطرب مانوش سیت بکش
کر لطف چگونه گشت بکش	چون پناک زند بے تو مبکر
بر چه بکشد رگبیر بکش	کر ملک ائے ز زند کاسه
چون بجزرے نه شود او باش	ای خواجہ تو غافل نہ میباش
بناض زشت خویش خود باش	ای چہرہ کہ در شک فقر خربت
تہا بخیرا خانه مرا باش	آن بت بخیرا در کعبہ
بفر کل و جملہ حسیت جبرلا باش	جملہ بت بت رست چون کو
نہ دستورے کہ دم ز نیم فاش	نہ فہم کنند خلق این سو
در نہ نہ ریخ کست و نہ باش	این باش برنج احوال نہ ست
چون نوشیدہ ست رشک و باش	بمانہ رسد شش سہ خط
ای درد کف بکست چون باش	کرے دزد و دزد کا نہ دزد

از قضاوت مات من مات | هم حکم قضاوت عاشق من عاش

خاشاک که ز ثوب خیر ندارد

آنروز که بروز جزو خفاش

اگر چه عاشق زین جو غلامان کشیدش | تو که این محبت ناهنجار کشیدش

کر چه جان را نبود خوف این کشتن | آنکه جان را نبرد و همت جان کشیدش

هر دم از باد لبش جان لب خود می بسد | در سقطه نشود ازین دندان کشیدش

جانب محمود خنک کشیدند جان | تا بقطف کند جانب این کشیدش

ای باب جان که چو یعقوب همه می کشند | تا که آن بوی حق در سگرتان کشیدش

هر کس که بخواهد از وی نزد فخر کند | کر چه چون ماه بود چرخ میزبان کشیدش

هر که در دیره مشق شود مرد یک | آن نظر زود سوسه کوهران کشیدش

شمس نیز بر آتش تو سر می کند

هر که او باده کشید باده برین سان کشیدش

کر لب او کشند نفع شکر بر کشیدش | در خاشاک طعمه زند بر کل در بجان کشیدش

کر خاک سجده بر او در روی سوز کشیدش | در ستاند که در خفاش فخر بر کشیدش

دردش فغان که عالم بچاکر است	جهت خدمت او بخت گریز است
شاه و حورشید که بر لای شب بخت	کر به منیش سیر بر سرش
ببلبل نزدیک که زبانش افوت	کحل لزو جامه در اند که برافزودش
گفت کوه دانه لبید برین خاک	که بهار کرمش باز بخشدش
میوه تلخ درش خام طبع بود و	افتاب تو بگرم می نزدش
افتاب از به آن سجده هرش کند	چه زبان کرد زان شاه که جان شدش
همه شب سجده کنان برود در وقت	روشن بخشد که ببرد و فرج ازش

بها این تر تو فال به بازل جبران بش

که نه امش کند و شرح دهد هم عهدش

بشکه خنده اگر بر دهان رش	و کر از غمزه جادو بر دهان رش
شکر بود بر لبه بغیران دهند	با چش غرور شرف ملک سلیمان رش
صد هزاران دل بعبود غریب زنده	کرد فقر شرف یوسف کنعان رش
لب میبختش مرده بدو زنده کند	کرد و بال لب جهان جانب کیوان رش
نوع و فست که بختی گشته است	کر جهان زیر و زبر که بطوفان رش

عشق کو کہد بر اینکج ز دریاے عدم	ید بیفاد و محال شد تعان ریش
بجکے قوت نشد دلمان از دمی باند	با چنین لغمہ دے حکمت فغان ریش

اکم کردد این میل زان دلدار جو پیش	و کردد ریمہ شتی کجوع بار جو پیش
و کر این بلہاں جہنم پردنا کہ ازین	ز رخسارے برسدش دران کلار جو پیش
اگر بیا عشق رو خود بادہ ازین مجلس	بہ پیش ز کس جاران جہ جو پیش
بران عاشقی کہ کم کردد مہ زہا و ملکوم	بر خورشید برق رخا زو لا زہا جو پیش
و کردد زہ بنے بر زود و جہ شتی	میان طرہ مشکین آن طرار جو پیش

جو بولوغت شمس نیر سے بیزار حفا کہ

مرا خوان حفا را کو کہ در انوار جو پیش

عالمی مسلمانان ازین جہان پیش	ظلام فی ظلام فریق الحب قدر عیش
جو دور افتاد ماہے جان ز بحر افتاد در علم	کما حوت النفع البوم فی اللارض غلش
اگر مگر شود مردے ز کوز عاشق کوزان	منے تھا ز میں الشمس من بنے الشمس
جو فرشتہ و صاحب بردار و غفار ازین	فرشتہ من اللہ من کنت العیوش

که تا پنجم آن بولف بین یعقوب ^{مشق} ^{اراد} برود اک و التبان و لغود کس ^{مستعین}

دل در کوشش من گوید ز وصل حرص ^{شمل}

دل تیرز بقیه و فی التیرز بقیس

نگاری را که در جویم یانش ^{نخ} نیم میان خاصه التیش ^ط

کجا رفت و میان صفران ثبت ^{درین} مجلس غنیمت نش

نظره افکنده سو و هر جا ^{نخ} بایم از لزلکت نش

سدها کجا شده انداره ^{که} سدیدم جو شمع اندر میانش

کفویاش که هر که نام او گفت ^{بوقت} مرکش برین شده نش

حتک آن که دست او بوسه ^{بگور} اندر بوسه استخوانش

ز رویش شکویم باره خوش ^{که} کفوا و نخ بیند چنانش

ز مینے که باید شکل او حبیب ^{که} میکرد درین عشق آسایش

بگو القاب شمس الدین تیرز

در دراز کوشش متناقض نانش

برفتم دے ~~بکین~~ ^{بکین} خوش ^{بکین} تیرز ^{بکین} لودر ^{بکین} نیست خاموش

نظر کردم درو پیغنه که دایر باش	که بے روسه جو مایم چون بدو دوش
نظر کنور زمین مسکود یارم	که پیغنه چون زمین سولیت بهوش
جو سیدم زمین سو سجده کردم	که پیغنه چون زمین مست و دروش
ز به دوردن ز به خاموش کویا	ز به سته ز به بانه ز به گوش
نوسه سته دهم سته سته	بیار مجلس برکیر و سته نوش
درختان این شکوفه که کشته	اکر بادیه تهور دسه خاک معوش

درون ظلمت سته چون صفائش	که باشد نور و ظلمت محمودائش
دران ظلمت رسه درای حیوان	نه در بر ظلمت آب مجائش
بسه دلپارسه آنجا چو برنه	و سته مشکام بود آنجا پائش
محلک آن بیدنه فرخ رخی که	که مردم بر سر ندشه بهائش
بسه دلپارسه چون شکرت گنه	مکشته حاف و نابت زائش
شب قدر است لودریا ب لودریا	کان با سله چو بر خوانه برائش

ز سحران خند اندیشه تنزیر

شد نالان بجایش از جایش

شورینه ترکان زمانک او را	دل خراب طبعی گرفت ز افرا
بهر گرفت رباب و از سر کین	ز دست رفت دل من چو دید بارش
بدانکه تن چو غبار است جان درون جان	و یک خاک غبار نیست هر ریش
همان تنور درو غارهای رنگارنگ	خود جان بکند چونکه دید چهارش
ز سینه بنت دل سحر ز پر و پست	فداست جانم و هر جا که هست بخوارش

بهر دوست دل از ماه چشم خود گرفت

که دل ز غیر نشد و رفت و دار بارش

سر به بار که ماه رویم بر عیش	و می جو جان محب درویم در بر عیش
زمرک خویش شنیدم پیام عیش	ز به خند که کند مرگ عیش
بنام عیش بریدن ناف هستی	برور عیش بر دویم تا زنا در عیش
پیر عیش چه باشد بدون شدن عیش	که عیش صورت چون حلقه بست عیش
درون پرده زار و آید عیش صورت	ز خاکش این پرده شد ز عیش
وجود چون زرخیز عیش دوم فغم	که خاک بر سر آن ز بهت و خورش

بگویند که چرا چرخ میزند که دون
 بگویند که چرا بحر موج در موج است
 بگویند که چرا خاک خور دلداد
 بگویند که چرا باد حرف میزند
 بگویند که چرا شب تنی مراد بخت
 بگویند که چرا کشت و مروی که چادر میش

بگفتن سرچ و چهره رو بهفت و یک

بیک دولعب فرومانده ایم کشتی

مبادا کس دیگرش دوشن میش
 خوار ماده او خوشترست باینست
 ستم ز عدل ندانم ز مستی سخنش
 بجای او که روان کرد بر بایه را
 بس جهان روانم خود تانم رود
 کشتی جهانم آید کام کامش

دور بخواب و آنکس که دود او خست

نشان خاندان رد که بشنود نامش

نذار بسید باشتی ز عالم رازش	که عشق مست بر اوق خدا می بارش
تبارک الله در خاکیان و چه باد	چو لطف بکوشید ز آتش بارش
گرفت شهاب کجور ز ماه تا ماه	ز عشق انکم در آید محبت بارش
گرفت چهره عشق ز کج و سگدار	ز عشق زر که ما در لذت کارش
در دن بود که مو و پوست از او خرد	چه دید مرغ دلی از نار نیست بر عهدش
کیسه که مرغ صف ما نماید از او پرواز	که لبست شپس را و که برد انگارش
بگو که غیرت هم لحظه دست نمی برد	که شرم عدد زبان در عشق طیارش
ز غیرتش کلاه کردم نموده گفت را	که هر چه بخت کند او ترا بر اندازش
چو بدید آن تکر چو در رسیدنش	مر است ملک سپهان چون نقد کیش
پرسه و دیو ندانند ز محکمه بلندش	که تخت او نظر است و چه ز محبتش
زبان جمله مرغان بداند و بصیرت	که چه چرخ ندانند بوم و خورشیدش
نشان سکندر بین هر در است که نقد	و یکایک نقد بیاید که نوبری کوشش
که کو که حلقه زندان نشان عشقش	همان شراب مقدم نو بر کن و برش

از آنکه هیچ شراب خوار او نیاید	و غلام بهاز تو سخی بده ازین دارش
ز تیر او بود آن دل که بر بیدار دل کو	و از نه کیست ز مرد که او کشید کاش
کسی که خورد شرابش ز دستش	چنان شراب مقدم تو بر کن و برش

رشمس مجو تر زیاده کشت و طیفه

چگونه بنده نباشد هر دو دوجاش

آمده آن خوابه سیاه ترش	آن شکر کشته چو سرکار برش
با هم کان روزشست ای عجب	با که به برون خوش و بایارش
ار کهم خوابه او دن نیست این	با هم خوش با منی تنه برش
زین کجاستم در نیست و جف	ای رخ خوش طلفت زیبا برش
ای ز تو خسته شده هر جان حزین	ای ز تو شیرین شده هر جان برش
شد زبانه که نهان زیر لب	بار خجسته و دلداد برش
کز ترشی این دم شرطه بنه	کز نبود رویتو فردا برش
پرخسار فاسده تو بنه	ایچ بود فاسده حیلوا برش
یوسف خوابان چو زندان بماند	ایچ کشت کشت رخا برش

تا بسجده آمد و دیوار دور گشت	کر چه ندانست و مولای برش
گفت اگر غرقه سر کا شوم	که همدم رحمت باله برش
میدیدم عشق ندی کند	غرقه شود در صهب برش
دست فشای روح و دوستی	مینماید کرنیت بدیج برش
بس کن و در شهید و شکر غوطه	گشت ناله فغان موی برش

جان منست اوی میردش	آن منست او بیجی کشش
آب منست او نان منست	منش ندارد باغ لایمش
باغ جاننش آب روانش	سر خسته سس سبز بهش
صلوات او معتدلت او	شمع دست او پیش کشش
هر که غوغا در سر سود	سر کشد اینجا سر بریدش
هر که ز صهب از صفا	کاسه سکیا پیش نهش
جام بیاید خاص کشش	خام بیاید هم بریدش
کاش که سوز سوز دادی	جنب شادی داد نویدش

داد ز گانه آب عین	شیخ بنای نامهربانش
باده چو خورد و خاشاکش کرد او	
رحمت برد و نالیدش	
به نوکر سوز چه باشد دولتش	چو نشسته تو نباشد که باشدیش
چو بیمار کردد بب زار کرد	دکان تو جوید لب قندجایش
نوشه بالیخ کلشن تو نه روز روشن	لکن دل چو این مران از تایش
چو بکدم ببیند جهان عیالت	بگیرد ملاطفت ز جان و زجانش
جهان از جانش چو فردوس کرد	جسم به زبانه بگوید تایش
جوار که کشد کف بر خویش	خوابش که کشد رخ جان وایش
جهان سایه نوروش از نور او	ز نور تو دارد بقا و فنایش
منم مهره نو فدا ده ز دست	ازین طایف غریب بیاوریش
بکرم ادب منم دولتش	
که تار از گوید لب دلکشیش	
امروز خوشست دل که بود دوش	مخون دل ما کشته نوش کشته

ای دو دشمن خوده روئے چون ماه	و از روز هزار شکست رو پوشش
دل سجدہ کنان پیش آن چشم	جان حلقہ زنان بگردان پوشش
هر لحظه اثر رنہ کہ ہشدار	پیش چوں غواہی ز مرد ہوش
سرنائے تو ام مراد تو کوئے	من در تو فرو دم محوش
از ہستم تو کشہ شیر کر بہ	در خاک جبریدہ جبر چوں ہوش
ہر ذرہ کنار برکت یاد ۛ ۛ ۛ	خورشید مکتبہ اندر انوش

این بخورد جام و کرار مش	یار دو ہشیار بکذار مش
از دشمن من خبر دیدم ز بند	بدے و بدے مایہ بکذار مش
شیرہ و سیرش ہم رویگان	لیک چو انکور بیفتار مش
بجو رخ خویش ہے تو دشمن	بجو سر خویش ہے خار مش
روح کہ منت زخج روح من	دشمن و بیکانہ بکذار مش
چون زخم او یہ کہ زہر در عشق	گفتن کتخ سنے ار مش
کہ جبرید کہ چار طبع ۛ	من عوض ذبا بیت ہزار مش

من بسویار تو لا و نرم ۛ	من بسویار تو لا و نرم ۛ
اوست گرفتار و سلائی کنم	اوست گرفتار و سلائی کنم
تا چه کند بلکه زروسیم	تا چه کند بلکه زروسیم
او چو گرفتار به بند دین ۛ	او چو گرفتار به بند دین ۛ
در دل او کرم شود از مطلق	در دل او کرم شود از مطلق
در بسوی غیب نظر حواله داد	در بسوی غیب نظر حواله داد
در زمین او چو تو بر آب	در زمین او چو تو بر آب

در بسوی روفه رخصوان رود

باسم و سبزه گلزارش ۛ

آنکه بر دین از جهانند در جهان او روشن	آنکه بر دین از جهانند در جهان او روشن
آنکه مشوه کار او بد مشوه بخودش	آنکه مشوه کار او بد مشوه بخودش
با نثار خویش باش و خوبش اویش	با نثار خویش باش و خوبش اویش
روکی منته از آن غمره که در زیاده غرور	روکی منته از آن غمره که در زیاده غرور
اندر آئے امرا و شاهان و پادشاهان	اندر آئے امرا و شاهان و پادشاهان

کو هر عالم بجا آید شمس بزم تو نه

ای ز غیر انت شده بحر معانی دبا

ای بستان ز توبه نیست برکش
بستان قدح رحمتی درکش

زیرا که قفا به امان هست
آن زلف معبر و موشش

ای شاد وقت و قشع رخ
سودت نکند رخ مکش

بنی و کردن چه سود دارد
بالکمه دمان ز سید چو کش

سجده کن و سرکش بویس
بیش رخ این نگار مددش

درشش حبه سبب باز برون
برخور شده زدهششش

دلدار مرورست منست
برفته و غصه و غمشش

جان دارد صد هزار حیرت
از حسن نقاششش

از عشق زبیدی بر از شفا بقی
در عشق فلک به منوشش

خاموش شراب عشق کم نوش

ایمن شوا از عشق افکاش

باز در آید طبع در رنجور خویش
در شب نهاد بر سر رنجور خویش

بشمبت او خود را بود گشت از بزم	س نه و حسرت خانه تا طره منظور خویش
بیش شب چندان دراز با تو بگویم حیرت	فتنه شد آن اقیاب بر زنج منور خویش
تغفلت بر دلم بر از رخ خود حسرت	ورنه هستی نقاب بر رخ منور خویش
عاشق محسن خود را لیکم تو بینان ز خود	خلعت هوش و صفت برین ^{خویش} ان
بلکه که موسی نرسد از همه فرعونان	خار ز افون او شرسد اگر خویش
باز سیمان رسید دیو و پری شد	بر همه شان عرضه کرد جانم منور خویش
ب نه که بایست تا کنم این معام	باده کو یا بند بر کعبه محنور خویش

تمام دوست که خانه شد منت ازارش	بودست کاه اول تمام شد کارش
مردیست خراب و خرد در ره عشق	خراب کرد خرابانه بیکبارش
میدان پیش رو دورش به بین که برشم	ز شعله که بسوزد ز کوز اسرارش
دیگر بگردد از نشیبی چشم من ای	که بر سبیل روان لب از لاله بادش
حدیث موسی و کنکاز عباد چشمه آب	ز لاله میوه به بنی بوقت رفتارش
بر کور با ناک و کجور کجی که بیارست	صلوات محمد و دو ص چشم بهارش

که نور من شرح دلم صدرا نهیست	که در و رو بکشد فروغ انوارش
چون برند کردم سجد کند کردش	سیر خورد و خوش دوق من از خوردش
همین دهن شیر و کار غنچه ز من بردار	همین که زار درین زار دست آن منش
بخته خورد بخته خام خورد عشق بار	خام منم ای کار که نتوان بختش
ای نو دمل زن کفل منبه بر خون دل	در نو دار در بخته همچو دماس برش
دل همه مال و عمار چرخ کند در خار	چونکه شود بر سر چرخ دهم خبرش

دل سخن مال مال خورست زدن پروبال

بر تو نور کمال کرد چنین لکنش

بیا که توئے جان جان سماح سماح	هزار شیخ مسنور بخاندان سماح
چو صد هزار ستاره زنت روشن دل	بیا که ماه تماه بر آسمان سماح
بیا که بنویس از عشق نقد عیبت	بیا که ماه تماه را مدد ترکمان سماح
بیا که بر در نوشتند مشتاقان	ز بام خوبش فروکش تو بردمان سماح
بیا که جان در رخ تو جبران است	بیا که بوالعجبی بکنست در جهان سماح
بیا که رونق بازار عشق از دست	که تابد بست بیا در بر کمان سماح

بیاد نقد معانی ز شمس نیر زنده

که باز ماند ز عشق لبش دمان سماع

بیایا که نوئے جان جان جان و سماع	بیایا که سرور و اندیشه بوسن سماع
بیایا که چون تو نبود دست و هم نخواهد بود	بیایا که چون تو نبرد دست و بدکان سماع
بیایا که چشمه خورشید ز بر لب بدست	هزار زهره تو در لبت بر آسمان سماع
سماع شکر تو گوید بعد زبان فصیح	بیایا که دو کلمه بگویم من از زبان سماع
برون مرد جهان تو در سماع اند	برون مرد جهان هست این جهان سماع
در چه جام بلند است بام مغسم حیف	گذشته است این بام زردبان سماع
زیر پای بگویم هر چه غیر دلست	سماع از دل شمشاد زدن سماع
چو عشق دست در آید بگردنم چکنم	کنار در کعبه لبش هم چنین میان سماع
کنار روزه چو پر شد ز تو خورشید	همه برقص در آید به فغان سماع

بیایا که صورت عشق ز شمس نیر زنده

که باز ماند ز عشق لبش دمان سماع

بیایا که نوئے جان و جان و سماع	بیایا که سرور و اندیشه بوسن سماع
--------------------------------	----------------------------------

کنند زهره چو برسد ز تو خورشید	همه برقص در آید به فغان سماع
بیاکه جهان و جهان بیک در تو بران	بیاکه بوالعجب بیک در جهان سماع
بیاکه چون تو بنو دست و هم تو بود	بیاکه چون تو ندیدست و بدکان سماع
بیاکه چشمه خورشید ز بر دست	هزار زهره تو داره بر آسمان سماع
بیاکه بر در کوچه نواز مشتاقان	ز بام خویش فرو کن تو مردبان سماع
اگر چه بام بلندست بام مقم حسین	گذشته است از آن بام آسمان سماع
برون ز هر دو جهان چو در سماع	بروز هر دو جهان است این جهان سماع
چو صد هزار سناره زنت روشن دل	بیاکه ماه تابان بر آسمان سماع
بیاکه بنیو بازار عشق نقد است نیت	بیاکه چون تو ز رده ندیدکان سماع
بیاکه رونق بازار عشق از لبست	که شاد است نه از دکان سماع

بزرگایه بگویند بر غیر ولایت

سماع از آن شما و شما از آن سماع

همه روح که است سب چو زنج	خزاد می کنند ز گنج کاه
چون خور و خور و خور	از چه روشن کشیم مبر چاه

چون که خورشید کو به غروب رفت	شد جهان بیره روز منبع دریاغ
آفتابا نو در میان در غماز بخت	از نو سر سبز و خاک خندان
آفتابا چو بشکنی صعب بود	جانت کلستان خست اللغ
آفتابا رکوت نور فودست	آنگه لبی آفتاب کرد ابلغ
صد هزار آفتاب دید اهد	چون ترا دیده بود او مایل کفغ
زن انگشت او بگرد مایه محض	گوز بحر حیات دهر اسبابغ
مدام یک زمان از کار فارغ	که کردد آدمی غم خوار فارغ
چو فارغ شد غم او که سخته گیرد	مبادا بکس ای یار فارغ
قتل در کرمه فارغ نماید	ولیکن نسبت در اسرار فارغ
از اول میکند او خراب و	همه کلکت و کشت در کار فارغ
همه مورد آنها زبار می گیرد	سپهان شد شد از انبار فارغ
قتل نیست در کشته نشسته	روان در راه از رفتار فارغ
در بی حیرت بے بنیه در بی کوه	ز کشته دور در بار فارغ
بیاد بحر ملت از دهم گردید کشته	

شسته از کار فارغ

امروز روز شاد و دل‌های شاد	بگوست حال ما که گویا دجال
آمد بهار باغ و گفت هر کس غنچه گل	چشم من و نور روشن بدوی
کمال نقد ببین و شکر نقل طوطیان	بندست لاله سعد و حسن کوری گل
بایست امار گفته که شفا لوی بده	گفت این بوس برده همه مبتلان
شفا لوی سحر بجان میتوان خرید	جان نه کرد دست ز قریب از دباغ

انفس زین بپوشد و کند من پس

کردن چو دو گشت ازین حرف چنان

بیا که نوزد شیر شیر مهر ف	زمر قرار بر من آو صفا بکاف
بجست آنچه بگوید نیست چه دروغ	زهره از تو بلا فند و قست نه لاف
عجب که کرات دیگر بریند این چشم	سلطنت نوشته ملکوک بر اراض
نور مقامه خویش را بچه گفتم پیش	دیباک دیده ز بخت نه در کس
شعاع چهره او خود نهان میکرد	برو تو غیرت با فند برده می باف
نود لغزب مفتوحه و لغزب ای	دیباک انفس من مکترا کند او صاف

چو عاشقان بیکان جهان فدا کردند	فدا کردند جان و جان می لاف
که چه کعبه انبیا جان می باشد	هزار کعبه جان و بگردنت طوفا
دین بسته ام از دانه چون پنبه غم	که کوه کمان بشکم در غم و غم زار با
تو عمارت عقل و من نسبت به طاعت	خطای مست بود پیش عقل و طاعت
خدا رحیم من عسر و آسره خوار بود	که نیست بوضع سیمین عشق چو جاد
نه عاشق دم خویشم و لیک بودی	چو دم زخم زخم از رباب از الله
نه الف کبر و اخراج من بفرمود	از هزار بخوارند سوره ایلد
بخور و بده لطف به الم عشق رفت که کوشش من بکن بر لطف	
ما دوسه شریک جمیع شدیم این طرف	چون ستران رود و نور کشیده از لطف
از چپ و راست بر دست طبع و کبریا	چون شتران قلندر لب در او برید
بر خود اگر جهان گشته نوح اندم	گشته نوح که بود سوره غرقه و تلف
جمله جهان برست غم در باغ نوب	ما خوشش و خوشش محترم طرب کتب
مست شدند عارفان مطرب موفیت	زود بکوب با شش در او بگرد و ف

باد پسته در فلک در سر دوشه برین
 ناکه شوند سرشتن بید و چار صفت
 بسید و چو چکان کاک بود بر کن از او
 جنبش نکند سرش از دم باله
 چون مرد بسر بر نه نشسته دین بکوه
 در نبرد باد کن کور حنم ناخلف

کعبه جانها نوته کرد تو آرام طواف
 یغیدیم در خرابات چه نذارم طواف
 پسته نذارم خرابی کار نذارم خرابی
 چون فلک روز و شب پسته و کار طواف
 بهنر ازین کار پست و خوشتر ازین کار پست
 پیش بست من سجود کار نذارم طواف
 رخت کشیدم حج باکنم اینجا طواف قرار
 بر در رب رخت من بر در خراب طواف
 پسته چو بنید جواب چشمه و حوض سبزه
 بسته و حال تو ام که بذارم طواف
 حایه حایه طواف چند کنم نهفت
 حایه حایه دیوانه ام من بشمارم طواف
 کفتم کار که خاک کبک ریش بران
 کفتم بے کرد او کرد عدم از طواف
 کفتم بالش جواد و در خود دست
 کفتم بهر ناکند کرد شرار طواف
 است از غم مار در دم و این دیار
 ورنه بنودے برین تیره و بارم طواف

جس کن چو چکان بالش خوش اندازد

نانه خون نانه شود بر سر بارم طواف

نانه خون نانه شود بر سر بارم طواف	باده نمی بایدم فارغ از درد و غم
نانه خون نانه شود بر سر بارم طواف	برکش شمشیر نیز خون خودان برز
نانه خون نانه شود بر سر بارم طواف	کوه کن از کلبه کس کن از خون ما
نانه خون نانه شود بر سر بارم طواف	ای زلف من جز رود و بهم که بگیرد
نانه خون نانه شود بر سر بارم طواف	کو بغوغا کن هیچ می با من
نانه خون نانه شود بر سر بارم طواف	در دل آتش روم لقمه آتش شوم
نانه خون نانه شود بر سر بارم طواف	جنگجو در دوش هر است ناله که دور کیست
نانه خون نانه شود بر سر بارم طواف	چون که شوم تیرم او جنگجو نبود

همچو رو نماند پاک خاوش در زیر خاک

قابلیت چون عروس خاک برد چون طواف

ای ناطق الله و سزیده حقایق	زین فکرم بر آتش اسب براه خدای
تو بسیدیم بر به لبش به نظیر	جان را تو دوست کبره از لطف خدای
در راه جان سزده جان بر آتش	روغ لایق شکار در جان کبک لایق
مخلوق خود که باشد که عشق تو بلند	ای عاشق بخت نور جلال خدای

کو نه چه چاره دارم کان عشق را کفایم
بیمار عشق و زارم ای تو طیب صادق
لطف کو گفت پیش از قهر کو گفت پس
مار دیکه بگر کن کرم دوات صادق

ای آفتاب جانای شمس منی بزیر

بر ذره از شفاعت جان لطف و طلق

ای جهان را دلکش با اقبال عشق
بفعل نلس مالک اقبال عشق

ای صفای دایه و فخر در جور عشق
ای خوش و دایه خوش اقبال عشق

ای بده جان نزار از دیدار عشق
ای خزون از جان جهان و اقبال عشق

ما ز رخصت در پای برون شدم
جان رخصت در با اقبال عشق

من دهن بسیم که بکشت دست
در صف خلق خست اقبال عشق

و همت عشق است اینجا نیت دو

یا تو نه با عشق با اقبال عشق

ای مونس غم که را عاشق
دایه چشم و پیرایه بار عاشق

وی دار و دایه فسر به و همت
از بهر تن برار عاشق

ای کرده غم که را ز سوسله
در واسطه باد کار عاشق

آن رگه بخویش بار ندیده	کجاست دکار و بار عاشقی ط
از خیزد و کشیدن نوباشد	آن ناله زار زار عاشقی ط
ای رحمت و بادشاه نو	بر بوده ملک و قسار عاشقی
تعلیم و اشراف تو باشد	آن رفتن راه و ارعاشقی

ای بسند تو دیکش بر عاشقی	وای بسند تو کو خوار عاشقی
دیرست که خواست به نایدست	در دیده شرمسار عاشقی ط
دیرست که داشت بر فست	از موده لقمه خوار عاشقی
دیرست که آبها پیچیده	دریا کرد سحر عاشقی
ز نهار چه زیالش چون تو باشی	چاره کرد و غم کار عاشقی
مسکین و فروغش بدار سنگ	و آن داکک کنه شاعر عاشقی
ای لاف سبب عند سب	آردایش و رفتن عاشقی
لولا که ما خلق و لاف	بر جیسر باغبان عاشقی ط

بس کن که غایتش بسندست

برهان و سخن گذار عاشق

الدیاب نه ای فلان و مشتاقی ادور کاس فله شکر خان القوم مذوقی
 اذما یستلزم الی ادور کاس من فا سکرندوس لطفی لی من انبشتاق
 وارولج غلاقت و ارولج سورف و غرقه مدار دو کاسن العقی زبراق
 فرقیقت بار سکر بار من مرا بطریق که شونازه بکو و کبیر حاجم عقیقی
 چه چاره انچه بیایم بگوید کف من چگونه عاشق شوم با حجاب کان عقیقی
 چه چاره انچه بگوید بیایم کردن چگونه عاشق شوم با حجاب کان عقیقی
 غلام سانه خویشم شکر عثوه که شکلت عیش سر و ماهه نغمه
 شب مثال چرخند و روز چون بخشد ز عاشق و مننه ز به کزیده فریق
 بسیار باده لعل که در معادن روح در افکنده سر و شن زار جوش
 به زودشت و بر و بحر روان بقدر مقام تو گفته نمی گفتی
 کشته زانو و دست بر بعل مقول اگر چه خفته بود طایر است در تحقیق
 کمال عشق در زینت سرش است با ختلاط مملد چو روشن و چون یوتی
 چو ختلاط کند کنده سجود محند بشکر کن تو فیتی

بجز انوسر تو کث ده شد ز غفال

چه زرقه ای جهانم بحر عیش است و فانی

جان دسر تو که بگو بے نفاق	در کرم و حسن چهره طاق طاق
روح مجھے بخور شیدا تو بکس کند	روز و حاسه که نثار در فراق
دل زخم پر کنم از مبر تو	پیر و خاسه تو به بندم نفاق
کرنو مرا کوئے روح صبر کن	باشد تکلیف بالادب طاق
سخت بود عجز و فراق	خاصه فسرانے ربا عیناق
چون پدر و مادر غافل است روح	پرو توے چون شوم اید و شب طاق
روم چو در مهر تو اے کسند	دو درسد جانبشام و طراق
در تنق سینه شق تو طاق	ماه رخاں فتنه لبان سیم طاق
رقص کنان در صحرای لطف تو	نوش کنان غرضت و فاق
دست زبانه کویان بلبلخ	طاق و طربین و طربین طاق طاق
مژده کسی که زارشش دزد و دزد	مژده کسی که دزد و دزد طاق طاق
خاصه کسی که مهربان و مهربان	ترک کند شود بد شفاق

لا بجزش عشق کنه پیکش فوق سموات و فاع طاق
 جان و سر نو که بکوه تابش کرد نام بسته از اشیاق
 بر چه بگفتم کز و نر سست کن چو که خدش تو نه و من باقی

تخلص ده مصی ما ملک للشوق لا قسم بالهاتنی مشکلم لم یخلق
 قدر ک لا یعرف عدک لا تخلف با ملک دسر با بانم لعلی
 جسے کالجو له رخصه ولولہ خدا نه از زله من بکه لم طفق
 خوک انا لا غیر ک عندی خدا باد العنا محض رحمتی

باز از آن کوه قاف آمد غفای عشق باز بر آمد ز جان نوره سپای عشق
 باز بر آورد عشق سر خال نرنگ تا کشد ز ورق طعاب مدیر یا عشق
 سینه کش دست فوج جانب دلی در شکم طور ہیں سینه سپای عشق
 مرغ دل عاشقان باز بر نوکشاد دفعی سینه یافت عالم تنہای عشق
 بر نفس آمد ~~خدا~~ سر باران کار از بر جانان که دوست جهان و دل اقرار ^{عشق}

فشنه نشن عمار بود رفت و بماند

در طرف اکنون بهین فشنه دور و دشت

عمار نداری بلند کرد باور است

کاه دل باله بر سبک باله عشق

بگذر شمشیر در جسد بهر زبان

شد دنی جانها به پاک دیده دگر عشق

مجدد الموش طالع لور سے لست لاق

دور نور الهو سے بل سید

خبات ن بقاء الافاق

العتق للعجب بنو اسم شاق

موللاوینہ فللہ حسنہ سید

عادت و کلفت کوة اللہ عاق

طفقوا ط صورت للذاو ساق

للاکینو ہم بعد درک افاق

مجدد ابرو بنہ راج ولفا بہ ط

کر خوار آرد عدا ط بسر سودا عشق

در بدر طہاش دے شکم عشق

زیر اندر کام عاشق شہد کرد در زمان

در رسد در جنب نثار در غم صہب عشق

خوہ زانفتن سید سہر عشق

ز دن ~~شکست~~ روید مردم ازین

زبان شکوہ ہے او بدم بدم از بدی	زبان کلام عاشقی شہد کھیزان
ابر کھ در چمن بسوزد ترق جان افکند	بکرمان لبرے نیاید مابو شد ماه کھ
با کھنہ ہے رسدینے میزند سفاکے عشق	در میان رباک سوزن در طبعی باغ
با حلا در دہ بسوے قامت و بالہ عشق	سقا از بہر شربت سوزہ ہر دلت زہ
شمس تیز زار بتابد لقا ربک عشق	
قبہ ہے سوچ خسرو و اندم از دریاے عشق	
ای نازک دلی چشمکہ بالہ غلامک	اور و کہہ عاشقی اے راکھ دلی خاک
بر جسینج کجا برد و دن برک دان مالک	یا مرک کجا چندان ز فلک دان بچک
روز ہے کہ حسد دہا ار رک دارک	دلی نازک نازک دل دل جو کہ کھلت
یار ب برہن اور دار شک چنک	تور ستم دستا لڈ زال چہ مہتر سے
بر جسینج عکشیے سہمنک حوس مالک	من دوشن نراویدم در خواب چنک
سر ستم و آزادم کھ در مارک از ناک	می کشے و یکفٹے لی زہرہ من مسک
رو خدمت آن مہ کن مرد لکے یک لک	در ویشے و نیک غم از دست چنک
من خرقہ کجا پوشم از صوفلاک دارک	من خرقہ ز خود و کجا دارم

باید زبیک گفت در چشم زخم سبک | یک گفت بزرگب لا محمد منی دیک

یک گفت دمی چشم درین دو عیبت

یک گفت در خند لک کم کنی احوالت

عاشق و انکسای بنام و سنگ	دوشت بد عشق زاده سنگ
کز هر چیز بلبک دور شو	راه دور و سنگ لایق و کنگ
هر که کرد دست پیش من بود	ناکشم خوش در کنارش ننگ
من ازو جائے برم باریک و بوی	اور دلقی ستاند ریاک رنگ
خورد غلام دوست را بر جان بند	ور کجا ہے بس صلاے مجاز کنگ
کونے خوا ہے برانش عقلش	باشش چون آینه بر ریاک و رنگ
دست را بر چشم خود نه تو چشم	چشم بکشت غمزه مسک و ناک رنگ
لند را با مان در دور انگ	ماجراراد در میان نه را سنگ
جو کمانے با من احسنیم کڈ	اچھو نبرے کاندرا زره کنگ
ای فوضے کو جو ہندیں غم	در چھے بارے برون چہ رنگ
از خند انے بنت جزو یکس	کو بکودید ملا این دہ رنگ

چمن تو لادینه بخور ہے آمدن	و عسده ام ده روز شنبه را
در دروغ بکود فقه لیک	آن غی از زوہمان بہ کد لیک
کر بد بر سے شمس تریزے بکو	بیکشتن با کتہ دن کہ را لیک

بر خیز ز خوار لب ز کی حکمت	کمان فتنه و عسدار کلان
نہ خواب گذشت خوابہ بہر	نہ نام گذشت خوابہ بہر
بر بد خسر و نزار خسرقہ	بکرخت آوب نزار فرما
اندیش و صہ چشم ہیم	لستارہ مہ و زرا لک در حکمت
ہر کوید بے ز آفت لبت	تا کجا باشم ز چرخ او در لک
بازار وجود سے حقیقتش	گو باش خراب سکار لک
ای عشق ہزار نام خوش خام	خرباک وہ ہزار فرما
بہ صورت با نزار صورت	صورت وہ ترک و روی
در وہ زرجی خویش یک چشم	ما در زر خویش یک کف لک
بکشت سرش با یک دگر بار	تا سر نہ ہزار سر ہما

نا صلفه مطبان کردون	مسند بر اورند اہمک
مخمور وید ز قمار داند قمار	تا حشر جو حشر نابودن دنگ

رودن شد لاش با قوی ز راه دیدگان	ز عشق بد نشاند نشاند
اثرات میکند جانم کہ غمش کن مرغانم	خوشم بندہ فرمانم رہا کردم بیان
بہیں در رانک مشوقان مکر در رانک	کہ آمد پس دور رانک خوش از رانک
فلک پر خام بودم ہزاران ملک	کہ فی زمین دور و بر ملک
نوی عاشق توئے معشوق توئے خیال	وے تو بوسے بر بوسے ز رانک
نومنگ ایچوڈ دلا رکت دہان بند	دہان خاموش جان نالک ز عشق بد

بید عشق کد اے دوست دردک	وے بر درد رخسار دن زردک
کہ بے درد دل و بے سوز سینہ	بود دلا اے مشتاقے ست سرک
جہان عشق بے جہان بہت	نودارے دیدگان ملک خودک
چہ داند رو سنائے غمزن شہ	کھان و دوغ مخمر جان کردک

سجڑا بکشت رفت بنود فیض	چو مہینے چون معاد روز کردک
اگر خواہے کہ مرد کار کردے	ز کا ز دیار خود نشو زود خودک
نو چہرے یافتے خود را تو مغوش	بہ پیش مردگان مانند خودک
کہ دعوت مردیت طہاجان مردانی	بدان از زو کہ کو میندست کردک
تو دیدہ بست و در زندے باش	بہ تیسچہ و نذر حسنہ در دیک
مکن شیخی دروغ غفر بر مردوں	از زان بازو کہ شمشیر ای فسر دیک
ستہ شطرنج از نو کر بیارید	بہ شمس الدین نیزے نو بروک
نبار کر چہ جہان کے خراب کرد بچان	خراب کیجے تو دار و جہرا سو و لکنک
جہان شکست و تو بار سکستان	کی بہت است نرا از چہن خرابانک
خلک ز سنے امر تو روز و شب در چرخ	ز میں رشت دی کیجے تو جہرا ماندہ درک
و ظیفہ نور سیدہ منت یافتہ در	ز ہے کرم کہ ز روزن بگرد بس لکنک
مشیدہ ام کہ سپاہان بیکار نہ باند	مذیدہ ام کہ شہان مطا وند بیکارک
ز کما کشتہ رواج کردہ و مکیوے	بی عطانتان ای فسر دہ چون لکنک

کنار دلبوس روی رخسار می یابم	ز روی اینده نصیب عشق بردارم
تعلقت عجب را که سر برین است	تعلقت نه با میان و نه درین است
دعا ببند که تا دل در آن بکشد بد	خود خورد دو جهان را با یک زبان جوید
جوهر رویم ره دل ز رخسار است	چو خطوتین دل را که گنج بود رخسار است

اگر نه مغرور تر ز شمس دین جویم است

چرا نود غم عشقش موکلاف فرمایم

چو ز فراق تو بر سرمه افروزم	را سید بر سرمه مجد زان زارم
بزار سنگ ز فراق بر سرمه آید	چنان نباشد که دست بار خویش جوید
بزار در مطمح عشق خویش نوبه بود	فراق از کنت من بران نوید
ز دست تو نشود آن لعل آب دلم	با نهمان کف ادرم بدست جوید
اگر نشد نظر لطف تو بکوه بکوه	شوند هم زرد کو بسند در جهان نوید
سخن که چه کف بیه بکوه وید	و همان یکسان دماغ من جوید
ز لطف که بجهان در نظر کن از لطف	روان کند ز عرف صد ذرات جوید
اگر از آبجانب تو سنگ تر کرد	حیات که به کمال آید چه ابروید

بآب کینه دین دل نظر کن لذت لطف	که می طلب کند از نو عارف بیان کند
عصای جز نو کوئی عصای موسی بود	زیر دو چشم رودن کرد آب هر دو کند
کنون زجر زخم سنگ بر دم لیکن	بیاد و یاد بنسبید نزد من زوین کند

و بیک در نظر بختش آید

بجاست خاک ریش که آید بر چوینک

توبه سفر کبر و با پای کند	صد خسرو افتد از چاه کند
بسن من ساقه بماند که	چون کند آن بجان ز کفایت کند
تغافل چون بین دید برون گفت	با دل دیوانه که کرد دست بکند
صد زخار بات که بود	گور مدار صد روز نام در کند
هر که زانندیش دلدارم خست	کسی بر دست زینت نکند
و انکه در اندیشه حور سست	روح بن بالان بود و پا نکند
بار منی زود خسرو چه رسد	جسز بغر و شش بران بد کند
کون جسز ز دلب جسز کرد	رو که کلبه به نبود در بد کند
کف ز کوبش خنجران ای رسد	باده سنان از کف نه کند

هم که در نسبت ازین عشق یک	نزد خدا نیست بجز خوب و بکار
عشق بر آورد زهر سنگ آتش	عشق نرا نشیند ز آتش نه زنگ
کفو بیک آید و ایمان بصلح	عشق بر دلش در صلح و بکار
عشق کشته دهن از عجز دل	هر دو جهان سو بخورد چون بیک
عشق چو شیر است نه مکر و نه ریو	است کسی او به و کاهه بیک
چون مدد بر مدد آید ز عشق	جان بر مدد از تن ناریک
عشق ز آغاز همه حیرت	مغاک در خیره و جان کشته

در شب زنت دلم ای صبا

حکمت ما را بر سران میرنگ

بگردان شراب ای منم بدارنگ	که بزم است و چنگ و ترنگ
دل منم روست و نه ویب	به بونیده بود به بیننده رنگ
نوحه سرای دل بین در آن قله بجز	ز به دولت جید در آن کجنگ
در آن بزم قدسند ابد لست	نه قدس کسی که افند به ننگ
رخشک است این مغاک در بانگ	بماند لست بر خند نیم تنگ

بره سحر افه بستان حق	که سحر عریده سینحه آفتاب بکار
کیچم بم نمودن درالت	که از جام خورشید و از کائنات
نوکوئی که بیدوست نشیکه بود	شراب دلا سحر مکنیه دنگ
برهین نیم شب جده سحر علی را ام	ز سحران خواب وز غرمان
قطار شتره بین که نشید مست	ند است داف راز پاهنگ
خمس کن که رغب همه با خود	همه شبر لکنند تو هم بکلیک

ره و سیرت نمس نر بر کبر

بجرات چو شیر و عجب بکلیک

امروز مجدالم از دعه برست این دل	امروز درین سودا کار کرد است این دل
در زیر درخت کل دی باده تپه خور داد	از خوردن این باده زیر درخت این دل
از بس که ناخفت بالید درین پرده	از ذوق ناخفت همچو شکست این دل
بذکرت کشم ای شهره افان من	با بسته بکرد تو هم چو کبر است این دل
از پرورش این ای بحر حلاوت	همچو حدیث است این من همچو کبر است این دل
چون خانه بر من و ناخفتی نو و بران شد	بر لطف درین کور نشس برام درست این دل

شمس لعلی تیرزنی با بنده چو خورشید

در نالیش خورشیدش همچو کربان دل

امروز روزت ده واسه کمال	بنگوست حال ما که گویا دهر کمال
کاسه بود رسیده ز کافور رو عود	تا چشم ما به بند دیگر زوال کمال
مست چشم ز کس خنده ان دهن	از کرد خرد رونق و لطف کمال
موسن دهن کش ده و گفته بگوشت	اسرار عشق بدها و حسن خصال کمال
جابه در ان رسید کار از بهر عود ما	زین میر و عیم جابه بوسه و دهر کمال
کار ان جهانیت نکند درین جهان	در عالم نهب و کجند نهب کمال
کاشت قاصدیت از تنان عقل و جان	کاشت رفقه ایت زجه و جهان کمال
بریم دامن کلی و همراه کمال شویم	رفشان عی رویم با جاد و نهب کمال
دها و نهب کار عرف و لطف معطر	زان صد ریدر کرد و نهب بلبل کمال
زنده کنند باز پروا نهند	هر چند بکیند شما پروا کمال
ماند چار مرغ خلیه از به قباد	در دعوت بهار به بین لاش کمال

خاموش باش و لکشت خواهد پیچید

فی خندہ زیر لب تو بر زلال گل

بارنج نف نفوت القفا بل	باوایس روح نف نف والو
قد صحن والینک فکدا الصی ما کنان	علاطه جردن فخر نقاب
لو ان خزانة علم الطور الصفا	زمانا یسر بیت بارز دل
لو ان شرار من هو انما سکنت	علاطه هرے احرق نف کل العوایل
نورن قبلن من حالک اثر	علاطه البرلم تو حش فدا بالغوخل
بجی و حال نور القلب فطلة	بنور یاس من در کله کل فاضل
و حرم اسر الدیسر و لطایف	کنف با سو دلت نقابل

رفقه علم در سر سوداے دل	در نسیم نسیم بر دے دل
دل بقصد جان من برخاسته	من عجب باشد نشسته رای دل
دل ز جبهه دین کر بزر را مله است	خلفه زلفین خوبان جاسے دل
کرد او کردم که دل سحر و کاره	کور سفسر یادم از غوغای دل
خوار شب هر که خود کردم سرلم	تابه میبینم جسم سماے دل

فانست همچون کمان شد از رکیع | تا به بنیم قامت و باله هفت

آنجهان یک تابش از حورشید دل	وین جهان یک قطره از دریا دل
لب به بنیدار بگردون میرسد	به زبان پیپه دل پیپه دل
سوءه سلطان خوابان المرجهان	سوءه آن خورشید جهان الرحیل
کار دانه بس کران اینک کرد	میں سبکزدے کران الرحیل
سوءه آن دریا و مرد و بقا	مرد و رای مردمان رحیل
بجو مرغان فغان خیر سوءه	ز آنکه نه سرمست سمان الرحیل
سوءه اماس نوبش بیهیچ	جمع یاران سیم چون باران الرحیل
ای شده بکد لکان ملک غیب	کمترین عاقتی خان الرحیل
خانه و فرزند و بسنه ترک کن	اسب و اشتر زین باله الرحیل

بیش شمس الدین تبریز شاه

خاک بیجان کشته بجان الرحیل

کرد ملت کبر و در کردے ملول | زین سوخا چرخه ای فضول

دل بنه کردن میباید چو یکس است	بین روان باش و روان کنی عمل
ورنه اینک میرندت کشتن	هر طرف نیست و هر جز نیست
نستنه در خانه فکر ناکجا است	طرحه خلق رود بر دست عمل
جادوی کردند چشم خلقی سه	ناکه بالاسه ندانند از سفل
جادوان رد جادو اند و بگرند	میسکنند اندر دل ایشان و نخل
خبره میگوید در راه و ار	تا نباشی روز مردن به وصل
سخنی و زلف بخوان و شکر کن	کافا به کرد از بالا تر صف
افتا به نه که سوز و رویه	افتا به به افتد در اقل
نغمه کم زن زانکه نزدیک است باره	که ز نزد یک کمان اید سلو
حق اگر پنهان بود ظاهر شود	مغولانت و کوران عمل
یک نوا سبب کم کن صبر کن	اگر چه فرمودست کالاف عمل

ربنا افسرخ عین مبرنا

لا تزل اقدار منافی و الوصل

ای کاذب کرده زین و زرمی

رفته اندر خانه فیه رهبر

ای مدد روے و حسنه لاله	کین جهان بر روے او باشد بر حال
خالی که بخت بود از روے دلاں	در نه می بینے چنین چشمه بهار
چون جائے چشم در رسته	صدر نه بینے کمال اندر کمال
میسر صورتهاست پذیری که گشت	مار سینه اندر جهاں ذوالجلال
خلق که میراند و خوبد او	می کشد کوشش جان که کونال
اندر دلاں آب زلال اندر نکر	تاج بینے عکس خورشید و مهل
ناشیدم کفن شیرین او	میفراید کفن خویشم لال
دامن کو کبر یعنی درد او	رویت از درد او صد بر دل
سر نه از زرد بدرد کعب	خود بیندیش درء کن فیه و ناله
سرخارست داد سینه دهر	زیر آن منے بود سحر لال

از به این صفت شب بیدار باش

سر منہ حسنه در دعا و اتمه

نورانی ده مست بخوبان و بهار	بجور رسد نوبت خدمت تو مچل
جو که خدمت شد ابد من بیدارم	کر آب و کلمه است هم با یکجا

در نمازش چو فروشم لبک و شکر	نه چون ز رخس که بود نوره او در کمال
من راز خویش لعلیکه و سخن خوارم گفت	دل بمن در ره ریل تو به عشق و غلی
لذت عشق نبان که ز تو حیران مطلب	چه کاذب بود این خاطر که گفت مغل
من بکرم کردم ای جان که بیز به خونم	ورنه بیز به تو مر مظهر دار به بکرم
من خمش کردم و با چشم و با رو گفتم	سختان که بناید بزبان و سبب
کر چه آن خشم نکوه بود که کرم شد	همه کرمی تو بیفزایم کنه صبه مغل

سرده از سب به بود شمشیر کرمی روشن

فان طلع ان شمس سوره سرو مغل

تا در ابدت خونم ز در صومعه است
 چند قند بار شکسته در به ان شمع چکل
 شمس بیز به کرمه نه از دست بخت
 که گرفتار شدت او بکین غلب شد

شنه ان کشت شمشیر به بین رقص علی	زا شنه است که مجید ادب سلم و علی
علم داده او در ره ماجده او	کرمی بادی کرمش نه خوار شد همه
دم او جان بر سر بخت نه بیز به	کار نو کن فلکون سب نه موقوف مغل

ما درین ره همه نسیرین و غفلت کویم	مانه زدن لاشته عالمیم که کویم و حمل
شتران و حیل تشنه این آب و کلند	بیش جان و دل مادر و کلبه و چله
مانه لاله بزاده بدعا صلی	جهت معجزه دین ز کمر کاه جیل
سوی مشرق نزدیک و سوی مغرب	تا ابد کام زبان جانب دریا لیل
هم پیش تو بکس سردی کو سلی	شمس تیریز نماید بنوا سر در غل
ربنا العشق حسه بشه دود مهر	کما قلب هوا جسد العبر العار
تا دل انگار کس حبیب و طبع پر	فعل مضارع او فعلت و فعل
تا دل انگار کس بنار او جگر و دما	سنه الهجره طوبی و حمد و عمل
بعد و انگار کس حبیب و طبع پر	فعل مضارع او فعلت و فعل
سنه الوصل عمر استیجرت	لذیخاف ز مفا من مجبا ک قبل
هر کنگره صبر کرد ایدل ز شہوت و دین منزل	عوض دبدیدست او و مهری که را بوی
چون شمع کو دوزن دارد دیکه دل شکن دارد	بدان دیکه و طری که او خوشتر بود منزل

تو کو کجی بدین خوبا ز به جبر و دلو	درین عین اندر انو به که برین کاو و تبی ^{طالع}
دار کو بد ز سر مستی که ان رو تو بدست	که آن علویت و تو نیستی که تو نفی ^{کمال}
بدو که بازو آورد و خشم دوشی کار ده	بجا با او در دال که برین سور اندر و عمل ^ط
جو باز آن خوب کم ناز دبا بنشخص در نه	در کار او نیز دارد ازین سو است و دل ^ع
سر رشته صبور را به بهین گذار کو رسد	به بهین تو حسن خود را به صبور بودنت ^{مشکل}
هم که درین محفل بسجده وقفه دور گشت	بر اعه دید این لذت که و شهوت بود کمال
بقوا صبر را در بند به حصر صبار لک	بشو نفس زدن میان از دست حر مرگی
کسی چون دے ندے شود و صحن به ندے	صوره که دوت قندی با اهل درین ^ط
زیچون بهین که چو نه باشد ز حق چند کمال	ز علی بهین که چو نه باشد ز حق چند کمال ^ط
حروف نغمه کلام بدین طار و بل معنوا	خلاصه برسد زدن بران طار و بل ^ع
صوری کن کن تیر ز شمس الدین تیر ز	
بشر حسی ملک حسی که شمت و بی عقل	
مهر را لطف در لطف از انم مغرور دل	دل هر چشمه جویون شم در لاله زار و دل
زیرم در خفته به بشر بهر و شد	بشر بویف بهر و لطف کلعد دل

فکنده در دل خوابان بر دهنه و جسمانی	ز عشق او روح حس خود ز سودا و سرکشی ^{دل}
در افکنده ز شایه درون چاکران خود	مثال دانه در که باشد در آبادی دل
بزم لود بوستان را کنر و لطفها باشد	بگیرد آب و بالاش ز نقش عم ^{دل}
در آن خلوت که خوابان را بجایم نمی نازند	بود روح حارس و خوره برده در روی ^{دل}

بجان شمس الدین خدر و نذر خداوندان

که بر اینم ازویا به اگر خواره فرار دل

نخاک پاک بزرگ که اکیرت خاک او	که جانها به در بر دی که جانها تار ایل
کنون از عجز با لم چنین بندست ارادش	از بادشست و مخورم اگر خندم تار ^{دل}
مثال چنانک میباشم هزاران نغمه دار	بلعی عشق انگیزش از ناله زاری ^{دل}
بود ای چنین گشته که معشوق از دستش	بدستم داده بود از لطف دنبال ^{دل}
بگرد مگر کم بود به بزرگ به کن شاد	هزاران شاه در خدمت نغمه بر قطار ^{دل}
ازین کونا از آن کوه جهان روح ما وای	که آنجا کز انشال سب و کن سلامت ^{دل}
چو دیدم می غنایب ز عذر غیبش ^{دل}	شد هم مغرور خاصه است مجنون ^{دل}
جهان حلقه و یکجای صبر خداوند	که اندر جبرایو نشان بود مای ^{دل}

خدا از من جان برفت و جانش کردی بدرگاه خدا نام که سایه افتد بر او امیدست ابدی غمگین که ناکام در این دهر	بشتم او را بداده به چشم منباری بها آرد که دل را نیت بد بود یاری تو این جان را بعد حسیله عکس دار و دل
الدی رو برش کرده تا نبود مراد غل دوسه کام ارد حرم و دیکم نخل ای عشق غلط دیدم غلط گفتم همیشه با غلط خفتم دل خود را در این چو کر بسته هر آینه	نبشتم کرد روی خود صلاح نعم الدم غل چه عالم کشته شیرین غل نه ره کامل اگر من دیدم ای اوبت نماندی چشم من تو که باشی نه آینه نه خود را طاعت کن
کجاست درجه بود چه دید او ماه مجومه را در این بسته که نبود در عدم بسته خوشی در نفس نیست ای جان تو در اینجا تو آن بطی که از آتش به ستاره است و غل	مه از گردون ناکردش من این کوته مروید به شکر کار جوکاری داد غل از جی چو که می آید بگرد مشکل اینجا تو را ناکر بر آید جان حلی زوادر کمال
درین پایان درین بیان چو کشته نمان خدا به دست خود که درین مقصد	چسب زم می که در دو جان منم که نمان ز منتهی کن کند با خود که در منتهی کند من

کرم زبرد زبرد کردی بخود نزدیکتر کردی که صفت آید از درویش چو افسرده میل
 ز بعد این می دستت چو کار می نوادستی تو کمال کرده بر تو صلاست کا مبدن سبیل
 تو این شمس تیریزه نه زبانی مشتق نه بوی نه آن شمس که بایست کسوف آمد نمود مجمل

ببار کن می که را بادل بفرستد رادل که جان را کند فارغ ز بر باد مستقبل
 بپوشد از نقش رویم بشدی حلقه غلش بپوشد مهر در جانم بن شبر در مرسل
 روان کن گشتی جان که درین درگاه که چون سکن بود گشتی ز علقه شود مجمل
 روان شود تا که جان کوید روانست سوده بار میان امجولان که باشد خضر را قتل
 چهره غم که چون در کجا گشت لکنه اگر نفر می شسرت بفرمای مستعمل
 توئی عمران جوان من توئی معی جوان که باندیر تو جانها بود ویران و مساعل
 خیانت اندیشه مدد از روح تو دارو بجان کرد و در افلاک است این انکال در اسفل
 فلک نیست روح بحر فلک کیوان اگر انجا ترکها کرد در انزارخ فلک منزل
 مدد و برج خالی رد عطاء برج ابد کوه به تنها برج آتش رد روح نه بود اکمل

مثال برج بی جسم که برادر اکهارند

مسن نبود از جهان و نزد مقام مستعمل

چه کار است که دارد اندرین دل	چه بینا می کشد از کفایت اندرین دل
بهار کند و زمان گشت کده	چه در اندام چه کاره اندرین دل
عجب عزت در لبسته زیروں	بجاست از کفایت اندرین دل
در آب و کافور و شمع جان کسب	سرسش می بخارند اندرین دل
دل از افلاک اگر آفتاب و نوب	مکود و می سوزد اندرین دل
اگر دل نیست شهر معظم	مکود و می شهریار اندرین دل
عجب ببیند که دل ای جان	که تو میر کشد اندرین دل

خمش کردم که در ملک نکند

چو وصف دل شمارند اندرین دل

این بوی بوی کاسد خنجران چون افتادند	خونم بوی بویش که کند در جان من زلف
ای رقص موج خون که صحرای پر از مجنون	وین عشق مجنون که این رقص راجل
مردار جان من شود پیر و جوانان شود	سرس زرکان من خود در شهر باغ ابد
شهر من بر او من فرخ بودند	این کوچه نوازش آن کوچه این جوی من

در شهر یک سلطان بود و بی شهر یک سلطان
 در شهر یک سلطان بود و بی شهر یک سلطان
 در شهر یک سلطان بود و بی شهر یک سلطان

عنه فافه نه شهنه نه شهر و شهنه

بر آب و دریا که رود و عو نه خصل

ای تو دل احسان دل ای حسن و لبت	ای از کرم برسان دل دی شنت ارم دل
ما زنده از کرم تو ای هر دو عالم را لم تو	وی از غلب نام تو جان کفته نام دل
بر کردش حلقه شستن تا دلم هم خرقه شد	وین هر دو بود در عرقه شد ای نو دل انعام دل
دامن ز دل زنده بخشش تا بن سیر نام دل	ای تن کفته با به دل خرم ز تو ایام دل
ای تن کفته در منت وی جان کفته با بیل	دامن ز دل زنده بخشش تا بن سیر نام دل
روشن ز تو شهباه دل خرم ز تو ایام دل	ای کوه بر در با به دل چه جان چه جان دل
ای عشق و معشوق من در بر عشق آتش زن	چون نقطه در جسم من چون روشنی در جام دل
از بارگاه نعل کعبه ای به بانگ دهل	کاهد سباه آسمان مکر سدا سلام دل
زان محله به ففتش کن بر کوفته دیوان من	خطبه بنام شهنشاه و ایوان برار احوال دل
ای بهر وقت لب چون شکر دی کو شهاب صحن	کزین ادب خورشید خورشید خورشید دل

کر سر نو بختی من گفتی بر گفتی

تا از دم واقف شوی از روز خاتم عالم

تعال باید و العیش و السرور بق	تعال با فرج الهم فاع الفعال ط
تعال و جبرک فی الهم فاعی الد صبا	سفا موجودک فی القصر مشی القبال
تعال ربک میسے فاعی موتا نا ط	بفال وارو فاعی عنا حدیقه الدخال ط
تعال ربک در دو فاعی کد زردا	بصون ہیست امی عیال الله تعال ط
تعال ربک موسے لیتی کسبر دیا	لکے نفوق فرعون سے الله تعال ط
تعال ربک و سخن فی الطوفان	ابا سفینه نوح بقدر لاله وال ط
فهم لکن صفاتیک بصورت بشرا	فکم بفطک اشال الهم مله امثال

بکیر و طالع دنیا و موجودک الله

و فی وجودک دنیا با طالع و محال

ز خود شدیم ز حال پر از صفای ابدی	بگفتی سر که ز به خوبه خدا را می
غلام نیست زار از غاب و چشم صفت	ز پر تو خلافت جانبا را دل
نهایت که من کدر میکند	کدشت حسن از حد و مستی لای دل

بروی دلوب پیش تو بسته اندک	ملک سجود کی دسترس و سماریل
کدام دل که درو دروغ بند کثرت	کدام دروغ و غی کشت نه دوا دل
بحکم تست همه کهنه لم بزل	چه کهنه که نذارے تو در فدا دل
نظر سوختن و ابریکر کر نظرت	هو کوز منت و دروغ نور ساریل

مکفتم دی مه ماند بشمس نیز برے

مکفتم دل که کج بیت ناکی ای دل

دو چشم کرکشت و بافتاب وصال	تزد بخرج حقایق ذکر مکر خجاست
ستاره بکراز و رانے ظلمت و نور	چو زره رقص کنان در شعاع نور جلال
اکوچم زره دران آفتاب در بند	و طر زتاب شمعش شود نور خصال
بران دله که بکشت خست و چون	کشت داز لکش صد هزار چشم کمال
دعان به بند ز حال و لم که بال دوست	خداے داند کور اچه دروغ منت و حال
کس اشارت بگوید که آن منت	مکر بگوید همان شکر مدبران پروبال
جرات منت همه کذا نمک بود فریاد	مرا فسر دق عکسهایش سر و بال و بال
چو ملک گشت و عالم ز شمس نیز برے	

نغمه محبت و نه التفات بقال

بر اسعادت باد در دل حال و حال	از ارعاشی که مرد چون مات و حال
بیکدم غم غم غم غم غم غم غم	چو التمش به پیش نوای لطیف خصال
دل از قلب کوزه است و خوف مکنور	چو آب رفته با حش شکسته کبر خال
ترا چگونگی فریبم چه در جلال کس	که ایام مکن تو به و چهره مرا خال
چو در جلال مکنی و درام سه بدر	که دیدار است که شبیره رود در حال
نه کر نه که رو در جلال و بسته شود	که شبیره پیش تو بر پاک بزند و خال
از صورت زیباروید از دل و جان	چو از عشق تو بارید در پله اشمال
مثال آنکه بیارود در آسمان باران	چو قبه قبه شود جو و محض از دل
چو قبه قبه که از فیض برون آیند	کلی و نبغش و نسیرین بهار و حال
بگویم که از آن ناکهان برون آیند	شوم از آنکشان با یک ز رخ خال
ردای احمد ایام بیکه ای جان	در کشتیم و در غیب علی نقی خال

خود التفات چنانچه تو شمس خیزد

لا مدام نه آن شمس کور شد بدلال

پیام دُر در دِ بادر و مجرسل	که موج موج مسل میں کیشم خلقِ غل
سے رو در در نیاید ز آبِ خمیاکی	و لیک غنیمت آن با ناز ز سرِ غم
سبح و شرفِ لیلیت و لشکانِ درِ فیض	حجۃ با بے ازین با ملکِ اقلِ اقل
بگوید آبِ زمیں رستہ میں آئے	بخسرا آئی تھے کہ بودہ اقصا
بجان و سر کہ ازین اب بر سرِ اندر برد	ہزار طرح برود ز مشک بر سرِ گل
شرابِ خوار کہ ہمیت با ناز آئی	کشد خار پیادے تو باشی لا بھارت
بکوششِ گل نہ بکفت رحمتِ گل	کہ ہر چہ منجوا ہے میس و بے زما مشکل
تو ان باد میں آن تو عجب دیدہ و درو	ضرر روی ز بر میں ہر غلیظ و عقاب
بکفت دل کہ گشتن ز نو چگونہ بود	چگونہ بے ز دہاں زان کند غریب و دل
ہمہ جہاں دہلند و نوئے دہل زان ہی	کجا روند ز نو چو کہ بستہ نیست سل
جواب داد کہ خود را دہاں زان ہی	کے دہاں زان دہاں کہ کرد دل
بکشد برین تن چارہ تا بکشد جان	کہ تا فرس بہ بکشد درد بکشد حل
دل تو شیر خدا لیت و تو نفس فرست	
چنانکہ مر کہب شیر خدا سے شد دہاں	

چو در چو یک بود دل نبود در عظم	در مکنای خسر و نشت سوی در مکن
نزد عظم نزد عشق خا رخا ر حیر است	که در نفس کشید که برید ز خا ر توان مکن
ازین قسم او چه بر نفس و لاف مرد و بنو	که اگر شیشه سحر کند در خا ر سے مکن
ز آه که تو جوشند بحیر فطرت	مس فر عظم است نور رسیدنا مکن
و می رسید که از خون او شد بشوق	شیشه رسید که و طوق نه شود مکن
عظم دارد ازین حقیقت بدیهه	در افتاب فکند است ظل حق غفل
ازین همه بگذر بیکم که است نسیب	ششم بقیم شب قدرت فذل مکن
چو در می سر کند ازین کوشش آن کس	از آنکه ازین من الا کفیر صدر مکن
نوبت به خجسته یکم می تواند شد	بقفا حق حق و باغ باد و صد لیل
خدا را در دمسک در سبالت عالمی	عقول که بگذر در ضلالت آن مکن
چو شب شد عشق طبع کن جیش	چون مان رسید بر نسیم که که لک

ز حرف بگذر و چون آب نقش پذیر

که حرف و صوت ز دنیا است و باطل

چون بر سر ~~چو~~ از خجسته ~~چو~~ خط لطف چو شکر رسد بیان که فعال

در آب چون کبید زود مای ز کجک	چو بانک موج بکوشش رسد ز کلال
خیز از سید بزد بسوے سلطان باز	چو بشنود خبر از جوی زطل و دولال
جهان لطف و خوباد حسن جان کنی	کس از و بشکند ز به سفا و غلیل
پیر همه ای مرغ سوئے سعدن خویش	که از قفس بریدے و باز شد پروبال
ز آب نوز سفو کی بسوے آبکیت	رجوع کی بسوے صدر جان ز صفعال
برو برو تو که ما نیز میرسم ای جان	ازین جهان خدای بران جهان و حال
چو کو دکان همه ناچند با عالم خاک	کینم دامن خود ز رخا و کنگر و سفال
ز خاک دست بداریم و بر شما بریم	ز کود که بگریزم سوئے نرم ز صلال
نه بین که فال خاک چه در جوالیت کرد	جوال ر دل بشکاف و برار سر جلال
بدست کشت بگیر از جوال تو این نام	نه کود که که ندانند همین خود ز شمال
بگفت یک خرد را خد که بردار	بگفت دست اجل را که کو حرم عال
ندار کسید روان بگردن نواز زیب	منال درخ و بگرد و کر زینج منال

تو کی ندان و تو را دل سلطان

از است لطف جوار و تربت کلال

اگر در آنکه ناکه منم ز به اقبال	چو در جان زندانش هم ز به اقبال
چاکه دی ز جانش هزار تو به گشت	اگر رسد عجب امروز هم ز اقبال
نشسته اند در امید او قطار قطار	اگر ز لطف نماید کم ز به اقبال
میان لشکر بدن که تیغ در تیغ نیست	سپاه و حال بر آرد غم ز به اقبال
هزار کاکه نایه که خار مست شود	هزار خشنده بر آرد غم ز به اقبال
بر غم حرص لشکر خوار خون بند بادل	هزار کاکه کشد با سنگم ز به اقبال
چو عشق دست بر آرد بکشتن قاتل	دو دیگر و فلک میبدم ز به اقبال

چو میبدم بر بسد شمشیر

چو افتاب جهان با چشم ز به اقبال

حلقه دل ز دم شبی در هوای سدل	بایک ریکیت آن کفتم دمن خند دل
شعله نوران قمری دزدان کلاف در	بر دل و چشم ز یکدراز مر بک و بدم دل
سوی ز نور روی دل بر شده بود کو بدل	کوزه افتاب و مه کشته کینه جام دل
غبار کاکه از سر می کند بادل جا بری کند	کردن غبار و صد جوار بسته شده در دل
رفته بچرخ و لول که کفست مشعل	خلق گرفته سلسله از طرف پیام دل

نور گرفته از آتش کس بر آتش کبریش | روح نشسته بر آتش می بگرددش دم دل

نیت قلندر از سر رنگ شو گفت مختار

جمله نظر بود نظر در خیمه کلام مص ۵

شد بد این لولیان در حرم خود اهل دل | همیشه سبزه مقام و خوشی و دردی محال

ره ز غم رنگس کند که ز غم رسد | خانه دمل او بود کوبش سد حال

امام صحن ملکوت صد هم نشین | هیچ از ایشان مگو بگوید مصلحت

درویشان خانه ردا شد و غمگین | چهره چون زعفران ارنگ خود زلال

ارنگ خرامید ز دوتا بکش است | در دهر ازل شود با کند و صف حالت

ارنگ رخ عاشقان میکشد که بیا | بشکوه در عشق جز عرف لعل

ز روی رخ ایندست چهره معشوق رسد | ارنگ رقم میکشد بر صفت خط و حال

این هم خوباد و کش بر رخ خاک حبشش | بافته از ماه غیب پرتو نور کمال

صبر کن این بگوید و رفت تا هم خسر و غور | باز زود سوای احوال باز کند انحال

عمرک باد اهدای فی درجه کمال | قد نزل الهم ما بختی قسم نقاب

با رخ مونس یا قمر الجمیل	و جبهه بدرخام ز لعل و صدف
روح پاک بحر الوفا کو تک لمع الفضا	عمر ک لولا طیفه قلعت با دو کمال
نسکین قلب لوری نسکیم با الهی	نذر ک مالدیری انت لطف خیمه

نسکین رو و اجم نسکراشیا جم
 نجسیم مجلس قسیر کوش نفال

تا ترند آفتاب خیمه نور جلال	حلقه مرغان روز که به پند رود ال
از نظر آفتاب کشت زمین لاله	خانه نشستن کنون هست و بال و بال
تبع کشید لقا ب خون شفق را برخت	خون هزاران شفق طلعت رو در جلال
حشمت کشت عاشقان بر فلک جان مین	صورت او چون خرقه است منج و جلال
عرضه کند بر وی س غریب بام بق	بیشته شده من ز لطف سازد و مال
حشمت روز خواب بود گفتن است	گفت که بازوی من سست بود ایما کمال
تا که بود دست صبح زو بود در کمال	چونکه بشد نیمه در نیت در کفر و فحش
بتر نظر کن تو نیز در رخ خورشید جان	در نظر من مکرنا نوبه بسته جم
در محو قمر او صبح شد شمس الدین	ز نیت نیز کو سست سودا بر کنال

چشم چشم من مردم به نیاز داشت	دارد در در کس عشق کتب جوار کمال
کاه کند لافم سپید لب لافم	کاه کند خرم بهم تا بروم در جلال
چون کشم سوسه طوق من کشم کوشش	چون که بنان کرد روی ناله کنم جوشال
کوشش ای اقباب بر همه دلها جناب	جلد جهان ذره نور نوشت رابع
سر زین اقباب از بس کوه کباب	هر نظر از دماغ سخن شرح حال
باز بیکار پاک از بس که شوره خاک	منع کن از جالب بر تو نور جلال
جلوه جوشد نور، آن ملک نور	نور شود جلد روح غلام شود باطل
ای که لبش خورده از چرخ تو پرموده	باز زخمش دیده بازگشت برو بار

باز سرم گشت مستی کبود دشت

بانه این بابت روئید و در افکاح

الدم طمسه العادل	و لد دے فی السمب العاقل
برادر مراد در چنین بیدل	علامت کن اگر تو عاقل
بر در من الطبعی نیکم	و تابد الطبعی علی الدلت قل

نوحه فاص از آنکه عاشق نه	ترا فصد عشقت کرمقار
در آنکه عشق من مستحکم	بجوید بکل فتنه لافعل
بصورت فریب مرار روز و شب	ز جان بر غمبسته که بس کاهل
و لوزلتم ثم ام ابکم	بکبت عاصی حسن از ارب
منم مرغ آبله نوئے مرغ خاک	ازین ترلم من نوزان منزل
انجو حدس و موسسه و فصد	خرس منه نه مسک ان بل
لکم دینکم خوان و عا دین برو	و کربا تو عالم اکو امار
و اول دمع حبره فوقه	و اول حبرن عا راجل
بر افتابست نه در کمره	ازو دور ماند که کاهل
دینت السو لم لا منی	و نبت من العشق فحش غل
جو جان و لا شد قرین قمره	بیرد جو باران بلا بر بار
و لو کنت فی السریز للهو	صنعت جاس لالی و ابل
بلد مشکاب دین که مشکاب کشت	کشت لیش ازو جو در مشکل
فلا استقبلت فلا ناصره	ولا یصلغ من عاصره

ازین در برد جسد علم اولاد ازین در غمبیرم چو تو بید

کمان انجمن علی نقی

یو دور چو رسد که درد س

عمر که باد اجدونی در کجاست	قد ترا لایم من با سندی قم تعال
نظرت قلب الودد میگردم با لوری	تدک بالا بری انت لطیف است
تدخل اردو هم شکس اینا هم	تجسس هم حب فیه کواشش تعال
چند ازین فیه عشق بر لب	تا تو بماند جو عشق در دو جهان نروال
چند کشته باز بجه غصه و تبار مجت	خامه که منتظر بکشد ترا پروبال
اه نقش فضول اه ز غفول	اه ز بار طلف چند ناید ملل
اکم به خواشش عز غمبیرش	تا که تبر غمش از ستم و از دبال
جمله کوه و جارب رست منم چون با	می زندم از شباب ز غم که بغضت
یکدم با کجاست یکدم او دار ابات	بیزد آن خوش صفات بهی و بر

تسلی میرنا کس اعلی ننا

نمیب احزان انت شد بکمال

بگفت زدمم شبان گیت مدین ^{صد}	گفت منم که رخ من سر و شور شید ^{محل}
گفت که این جانم دل بر من ^{نفس} چو	گفتم این نقش نیست ای مهر ^{خوبان} محل
گفت که این نفس در جبین ^{از} زخبل	گفتم این نفس من خسته ^{صد} و با ^{محل}
بستم گردون دل جان مردم ^{نفس} سن	خوشوقت کس محوم ^{مار} را تو به ^{بست}
داد رشتنه عین رشتنه ^{بر} از ^{فنه} و من	گفت کشش با کشم ^{هم} کس ^و هم ^{محل}
بافت از آن حرکت جان ^{صورت} ^{که} ^{از} ^{دلی}	دست بر من کوه او دوست ^{بزار} و که ^{محل}
هر که نباید که منم ^{بر} سر ^{در} ریش ^{نرم}	کین حسرم عشق بودای ^{جنون} ^{بعل}
است مسلح دل و دین صورت ^{مکمل} ^{بلی} بستم خواب ^{بین} صورت ^{دل} ^{صورت}	
که شد و نخورد دست و ^{تخلیه}	که شد و بپسرخ آن و ^{تخلیه}
چون کنار ^{که} ^{بکسر} ^{مبوه}	کاه ^{بنبار} ^{رون} و ^{تربا}
که جانم وقت ^{اندر} ^{ایش} ^{را}	که ^{به} ^{بطور} ^{فیر} ^و ^{زیر}
تا ما نیم ^{در} ^{این} ^و ^{کر} ^{فر} ^س	با ^{فیر} ^{نوم} ^{به} ^{دو} ^{بید} ^{محل}
ورز ^{انکه} ^{مر} ^{کس} ^{چو} ^{از} ^{دو} ^{صد} ^{محل}	نزد ^{بای} ^ع ^ن ^{باشد} ^{محل}

ہم اس ملک میں دوش ماخذ رنج و مصیبت

بس اس مصلحتی برائے افساد

بس اس مصلحتی برائے کینہ

من غفتم و شتم لہا بس کہ و بیدارم	ہر چند کہ بہوشم در کار نوشتارم
باشیرہ فشا رانت اندر بر سر شتم	پاے از لہا کویم کاکور تو افشارم
تو باے ہے بینے و ککور غے بینے	بستان قدح شیرہ دریا کہ عطارم
اندر سرش جان ارہا ہے کوسے	تا غوطہ خورے یکدم در شیرہ بیارم
زین ماہ نکردد سر زین شیرہ نودال	بہن چاشنی بستان زین بادہ کہ درم
واری کہ در اسکندی بکری دایم افکن	تا ناظر حق باشی دکن مرغ گرفتارم
دام ارکان چہ باشد خرد و گشت	در خاخرک نام شد حق سازد کلام
لدم کہ بجہ ادب و نف خبرش اند	کھائے کار تو مب زام ای مستہ عیال
داروی تو میکویم خمر کاه تو میردیم	از صد صدش انکیر ہم من قادر و محال
کویم عجی می نو کوئے بعدم شے نو	کویم عجی دے سوار سے عجب افسارم

شمس یعنی تیرہ سے نور و شمس اور

اوله ز پادروز تو من چون شب سیاهم

بیک لطف و پاک ملت دست از تو غنیم	بزرگم تو نه مقلم بزرگم تو نه کارم
از قند نومی نوشم با بند نومی کو شتم	من حیدر خفته خفته تو بشیر خورم
جان من و جان تو کونے که یکے بود است	گو کنند بین یک جان که غیر تو بزارم
از باغ جهار نو یک بند کجایم من	در خلعت خفا نو یک سده کلام دارم
بر کرد تو این عالم خا سر دیوار است	بر بوی گل و صفت خا بیت که می خایم
چون خازن من باشد کلزار تو چون باشد	ای خورده رای بدیده السرد تو السردم
مور کشید بودی ای جان من بعد بر من حریف	دارم که بنگداری در مجلس انعام
دیدم همه عالم ز نقشش در کرمانه	ای بروه تو در سزم هم سوزی تو شام
از جنس کوی جنش ز بخری دزد	من جنس کنم چادر کن چادر گرفتارم
کرد دل من جانا دزد دیده چے کرده	خوابه که ز بالانش در غم و انعام
ای گلشن و گلزارم ای محبت ببارم	ای یوسف دیدارم وی رونی باز دارم
تو کردم کرد این من کرد درت کردن	در دست تو کردش بر کنه چو بکارم
در شادی روی من کج قصه غم گویم	کر غم بخورد و غم و لقمه که سزا دارم

بر غریب دف بخت این خلقی نه رفتند	با پرده نور قعدیک پرده تو چند ارم
او از دفت چنان دین رقص جهان	چنان بود رخا رخش بر جاده که میخارم
در آرم و در خاکم در آتش و در بادوم	این کردم من امانه لذت خوارم
که ترکم که نه بود که روی دکه زنگنه	از نفس توست ای جان افکارم

نبرد دل و جانم با شمشیر خفت ایجا

بر چشمتی کنون تصدیع نه آرام

بگشتم بر حلقه سربسته که در بوم	برده ز فلک خفته آوازه که من خودم
دی از دل بکیش در عثوه دکنش	از بیت منم سبکی کین فتنه به کورم
من در یک خوشنم در خوردن خون منم	گوئی که نیم در خون در شیره ارگونم
ای عشق که از رفتی در جبرغ نه گنج	جویت که میکنی اندر صف مستورم
در خانه صف بسته در راز درون بسته	مکات زخام من با نور سلا نورم
نن حامله کنی دل در گمش روی	یک نیم ز شکم من یک نیم ز کافورم
بروی دل و من فاصد دل از دیو کافورم	مادیده به آرام امانه چشمتی کورم
که چو زرد من در خاک رود رود	رود کل زرد ای رود از خاک کورم

لغز نه سبيلان هم بشيد غم مورے	لغز نه سبيلان لکھار که من مورم
کھنٹے که چہ مينار مدخانه بعد مراد است	می نالم و می نالم هم خرقه زنبورم
می نالم ازین علت اقامه و مدد دولت	نقد و شتم و بگذره زین علت نه ماسورم
چون چاک ہے زارم چون بیل کلدارم	چون مار ہے بچم چون بر سر کجورم
کونے که ادا کھنٹے تا کبر و مننه خفنه	آن عکس نوست انجان امان ازین دورم

من خاتم و بر یانم خندیده و کارنام

میران کن و میرانم در و علم و مجورم

ش کرد تو بیا شتم که کون و کونورم	ما زدن لب خندان یک خنجه بچورم
ای چشبه اگاہ شت کردنه خواہے	جو حیدر کنم با من خود و دود بود دورم
بارے ز کثاف در بر خراج خویشم	زدن انش و سہلرے مدشج برافورم
یک لفظ برای خستم در راه که شام	یک لفظ زدی بستم بغض که قلدارم
کہ در کنتم سوزنه که سوزے پشمانه	کر کن سر و دینم را من جبرہ مجورم
در جوبہ و در تو بہ چون مہے بر تابه	این پہلو و آن پہلو در تابه ہے کونورم
بر تابه تو ام کہ در تابه این پہلو و آن پہلو	در ظلمت شب با تو بلق برار روزم

بس کن همه تنویم در بیشه وارده شد

بک لفظ چو بر دزد یک لفظ سپردم

این نگار کس دارم ای خواهر کز اینم

در انش مشافعه هم شستم و هم جمع

جز کوشش باب دل از چشم عالم من

ای خواهر چه مرغم کبکم و بد بارم

نه خواهر باز دارم نه بلبل و کلارم

نه مژه از ادم نه موسم نه یو لادم

کرد شرم و حرم از خود بنم از غم

در عشق سلیمان من عدم مرغانه

هر کس که بری خوتر در بیشه کدم

زین واقعه بهوشم بهوشم بهوشم

فریاد که آن مرغ زنگی در گشت اینم

زین زنگ چه نه زنگ زدن طافه بودم

هم نعلی و خاوشم هم لوح و خوشم

فریاد کزین حالت فریاد همه دارم

زین شمع چو بهیله یارب چه پرنم

گفتم که مهاجرت از روز دگر است	کفکا که بروم که از دیده انانم
ای خواج که مردی بولش و آوری	کرانش حسرت تو برود شود جانم
یا عاشق بیدار شو باز بر ما دل شو	در پرده میا با خود تا پرده نکند رخم
هم خونم و هم شبرم هم طفل و هم یرم	هم جا کر و هم میرم هم لیتم و هم گنم
هم شمس که بریزم هم خط تبریزم	
هم سبزه و هم ستم هم شهره و میانم	
بایه بیان در نه نامش و سر کرم	تا تلخ شود با من نامش که کبرم
دل منک تر از میمون در طبع و بیستم	من فرس بدو نیم چون شکاف قهرم
ای از رخ شاه جان حد بندوق را سلطان	بر است نشین ای جان باغ بشه بر کرم
در باد لجاج خود در غصه یکدوب	هر چند بدم در خود و قلعه که بر کرم
اینست مرا از تو ایمن توئی ای مرده	یا امن دهم زین کو یا راه خط کبرم
چون سر و غیب از من کلز و غیب از من	ای جان چه رسید از من ترسم که کفرم
نغمه غمناک از تیر سپهر زی	چون بر تو اندازم بس می چه کبرم
زیر و زبشت شمس گنجی که تیر بر است	جان راز بد شمس زیر و زبدر کبرم

سر بر من از پسته ناره کنده کم	در باد و مردون محبت فراهم هم
در عالم برانش در محو سپهر اندر کی	در عالم مستی بین غلغله بر خون قاف هم
زیر فلک یاری در حلقه سپهر	هر چند که سر در رس ز برت اندم
هر بخ که چو بدست او در ریخ شکر	محبت که عین است او باغ و اهل الم
سکه کشک تو محو کن از قلم	کات هم از ان النس بر خوان که انهم
که روید ازین صحرای قهر جان افرا	که نازد بر باله این مرکب نشین هم
در پرده چون که کش کش کش	هر چند باله خود بازاید و میدانم
روار که از پسته در جوهر پنهان	که احوال است آمد در قالب چون غم

شمس یعنی نیریز با بقیه مرغ نو

در زیر برت جوشان نایب خشم

تا عاشق آن یارم به کارم و پرکارم	سکه کشیده و پا بر جا مانده بر کارم
مانده مرغی بر ماه و فلک چشم	در چنین کله زربین در سکرم و دعارم
که خویش غم یاری می که چه به خویشم	ز اسرار چه می بینم چه نه و اظہارم

من زاده آن کشیم دل جویم و خونم	خبر خون دل عاشق کن بزیاد بد
ای دوست بیدار نه کر فاخته بیارم	رنگورم و مسدازد بس فاخته نمونم
ارشدی اسرارم حلیه زده	حلیه اش رت کو از خلق مدارد
من مرده نه شویم من خاره نه خاتم	افسرار کن خواجیه با من تو نه گویم

ای ملوک هندوی شمس الهی بزیاد
ز آخر در تو چو کوری بر ارم و ارام

بس بند که بشکنم آهسته که سرستم	که بیدل و بد دستم در عشق تو پاستم
ای دلبر خندانم آهسته که سرستم	پیشش ای می جانم نه پیشش بخانم
ز آن پیش که تو میدارم آهسته که سرستم	در مجلس میرانه جایت را جانم
در دیده ز چنان آهسته که سرستم	س تو می جانم بگذر در کن جانان
بر جوشش برم از تو آهسته که سرستم	ای برم از تو می باده نرم از تو
از بار چو پوستم آهسته که سرستم	از باده جوشتم از غوغا خوشتم
با دست از این آهسته که سرستم	در دلبسته یکم یکم خوشتم
خود را چو فدا دیدم آهسته که سرستم	تا از خود بر میهم عشق تو بگردم

ای هم خرد و خسر منزه آهسته که سستم	آن مکر بر زنده جهان ز غنا و خنده
صد و بیست و یکم آهسته که سستم	در مجلس آن رسم در عرب و ششم
صد و هجده خون بی آهسته که سستم	نوشته که چو بن که پیشتر کشی
در دهر با بکر آهسته که سستم	ای غافل چون تو که روز و بکر
برده می شود آهسته که سستم	کاهار مشرق تا غربت ز با بکر
بس سر و فضول است آهسته که سستم	آنها که بگویند و ز سر و چو گویند

شمس لحنی نیریزد از آوازه نیرودی مرده

ناحش من افتاده آهسته که سستم

در آینه چون نیم نفس تو گفت دارم	آینه تو را بدوم ای دایه ز کفتر دم
در آب غزلیم در آب زخم دهنم	هم تیره شود آنم هم تیره شود کارم
ای دوست بمان ما بدوست کج نکند	ای یار اگر گویم ای یار غنایارم
زان راه که آه کند تا باز رود آن ره	من راه دعای بستم من ناله بستم
که ناله و راه که آه از آن پرده ماه آید	بسته خوشتر ای ماه ده و چهارم
گفتم بچه که کوه طرب دارم	گفتا که بغیر آن حسرت طرب دارم

گفتا که درین بازه مارا بسجی سازی گفتا که من این باره مردن سب دارم
 هر طایفه که با قومی خویشی و نسب دارم من با ستم عشق خویشی و نسب دارم
 برون نشواید به ای نور پسندیده کرد دولت نور تو مطلوب دارم

آنم که زهر آتشش در جگر زخم آتش

وز آتشش بر آتش در عشق لبست دارم

ای عشق که گردستی نور و زبر خوانم تا غرقه شد لب از تو در خون جگر خوانم
 از کان شک جستن اندر لب آتشین بیکد آتش در اندیشه پندش خوانم
 در لطف وصال کشته چو لعل ام تا شب بزد بر کز نادور قمر خوانم
 چون شب بگذرد تاری با این همه بیدارم با عشق بچویم کلمه عشق بر خوانم
 چون خواب مرا بیند بگریزد و نشد از من برود آید در شخص دگر خوانم
 بارون که چه مارید تنها بگذردم چون عشق ملک بدست از چشم لب خوانم
 بنشین اگر ای صادق عاشق تا بخدمت با من که رخ آید تا صبح و سحر خوانم
 صورت که نهانم بر لعل بخت نام و آنکه همه تنها را در پیش تو بگذارم
 نقش بر لعل نام با روح در این نام چون نقش بر این نام در آتش اندازم

تو رخ خمار بادشمن بشیارس	ما آنکه کجای دیوان هر خانه کویب زدم
جان ریخته شد با تو انجمنه شد با تو	چون بوسه تو دار در جان حبابه بخوارم
هر سخن که ز من روید با خاک تو میکوبد	با مهر تو عمرم بکلم با عشق تو هم زدم ط
در خانه دو کلبه بخت خوارم دلی	با خانه در اوجان با خانه پر دارم ط
توبه نکنم هرگز زین جسم که من دارم	ز آنکس که کند توبه زین دافیه دارم
مجنون ز غم ریل چون توبه کردی امان	صد ریل و صد مجنون در کتب دارم
بس بس سر و پا عشقی که عاشق و معشوقم	من زارم و بیمارم هم محبت بیمارم

اندیشه برنده زین یوسف برشته
که من قفس تنم که جعفر طارم

رفتم به طبیب جان گفت که بین دستم	هم بیدل و بیمارم هم عاشق دستم
صد گونه خلاص دارم ای کال کال	باین همه علته در شفیه یوستم
گفتا که نه تو مردی گفتم که بسط ابا	چون بوسه تو دارم اند از کور بر دهنم
آن صورت استخوان و آن شتر و بز	آن یوسف گفتا که کردی گفت خستم
حوشش خواش بدلم اند دهنم بدلم ریزد	گفتا ز چه دهنم تو کنم که این دستم ط

چون عریبه می کردم در داد می خوردم	از فروخت رخ زردم در عریبه آوردم
بس خنجر برون کردم نه خنجر کردم	در حلقه آن نشان بر میخیزم
صد جام بنوشیدم صد گونه بوشیدم	صد کاسه بریزیدم صد کاره درخیزم
کوبد زین را دای قوم پرستیده	کوبد که کرکینم که عشق سرسبز
ما زدم شه روخانه بنوازند به پیان	بر می کشدم بالشت خانه لایق لبتم
بایست توام جان سهرمت توام جانان	در دولت توام جانان که زدم در کشتم
جنت توام از جنت مت توام از ستم	بست توام از بستمت توام از ستم

در جسر رخ در دوری چون است خودم کردی

چون تو سرخس بنی من بزدان لبتم

ای کرده غمت منم منم قدح اشک منم	هر عهد که دین لبتم در منته زدن رستم
لبکن نه من بعدی باران لبش کربا	کمان رخ صبار را از روز شکار منم
برگشت زمین جاده افکنده شش از باغ	بر محبت او دارم با دارم چکار منم
جنت از کیف می باری شد در کوه	رستم ز بیکار من صد شوکت رستم
بیا رسته که در دست هر مردم	چون کردد از نام من مشکلا رستم

ای خواجہ سلام علیک من غم دارم	وز بام خلک پنهان من راه که دارم
جان غم سفر در دنیا معدن دلاعل خود	از آنسو که نظر بخشیدن سوء نظر دارم
نمک کشیدم سلم ای سوء که بد بستم	اگر خفت آن دریا بس کرم جلودارم
می بازدم ترکانه با محضرت خاقانی	کز وی شهاب حرقه صد بند کمر دارم
چون سایه فنا کردم در تابش خورشید	کماند بید او دارم من سرد قدر دارم
چون لعل زخور شدش جگر به درشت	من فردا که بر من عشق دگر دارم
گر بکنند این غم غم غم غم غم غم	در بشکنند چون نه صد قند و شکر دارم
چون سر دم و چون کوسن هم لبم از دارم	چون سکرم و چون این در سینه شمر دارم
بامی من نه قلبه یسینه او به لبسینه	چسبید آید احسنه از نجبه از تو پر دارم
مولای فنا صبره لایح من صبره	لا بعد بستره کز بحر ضرر و درد دارم
ای عشق حلا کفتم به اسم بسم الله	لا غریبه از ارم کز از تو حذر دارم
کرد دل مانوم مهر تو برد خونم	خوت عک دارم کز کتاب بر دارم
با قفس نغمه نوا می سرود دریا خو	بستم چو صدف من لب یغنه که کمر دارم
بستان قیج از دستم ای کف که من	که حلقه پشیران لبی به ملت و در دستم

ایشیا بر روزه صدمه بود و صدمه هر ملک ثواری خواهر کر خوفم و کارستم
 هر چیز که اندیشه از جهاک لزان دوم هر چیز که اندیشه از صبر من انستم
 تا عشق تو کمر خنم سوداے تو بدر خنم با جهاک تو کنانم با صلی تو یکد خنم
 اسبج خورشیدم و آن زرش بر شیرین با هر چه شدم بخته تا با تو به پیوستم
 بیکار بود زرش زارش نبود بارش کر محبت غلط از من من است بدون خنم

منتهی نو دهنی من برسته بهیم دامن

چون دهنه و چون دهن دهنه کیستم

ساق چو شمشیر من به پیش از دران خورم برکت سر از منتهی تکلیف و صفا کسروم
 ان ساقه ما لبتم چون ندید که سر خنم بکلفت سر دهنم بوسید رخ زروم
 گفتیم که تو سلطان صلا و دو صد جان تو خود ملک شاه شور در داورم
 از جام می خالص بر بریده شمشیر از بریده که رستم من عریده که آورم
 به او کفتم عشق کشته و مخورم بگفت نظرش با شمشیرم که خنم کورم
 من شایخ تریم از کجی رفعم من به آن سرورم به باد کجا کورم

نور دل ابر آمد آن ماه اگر ابر ارم ط	شاه همه مولدانت دانت ه اگر مردم
برفت شش شیرین گفتن نقشه بنی	ای سحر بر خوردم ای داوری پردردم
مور کشید مهر که بودی کر نو پی	ای محوشده در تو هم کر هم و هم سردم
در کالس نو افتادم کمر باد تو شدم	در طالس نو افتادم چون مهره ان بر دم
ساکي شوم در کفن کراوم سوز اند	زیراکه سوار است اوم در قد کشم
کر تو غنچه خفته بنشین که من خفتم	تو قهه خود میکوم قهه خود میکفتم
بس کردم دزدان زرا اتمان	از خواب هر کوس می جستم می افتم
من بسته آن بارم کخته و میدارم	با نقش خیار لو عمر ارم و هم خفتم

چون صورت آینه من مانع آنرویم

ز آن رو صفت او کو خفتم و خفتم

آندم که بخندید اوم میز بخندیدم	و آندم که برانفت اوم میز برانفتم
با پیش میکو تو هم زیراکه زبیر است	در عای معاند که در رشتنه در سفتم
به خود شده ارم یکس بنجود ویران خفتم	با چشم تو میکویم سنسیت چنان خواهم

من نایغ خواهم من بخت خواهم

در خدمت افتاده بر روی زمین خوابم

آن بار کوشه من گرفت کلوته من	کفتا که چه میخورم کفتم که عین خوابم
بابا و ج خوابم تا دم ترنم لیکن	بچون من دم خود را همراه چش خوابم
در حلقه میگردم شده زلف نم	سوم ز به خدمت زان نفس عین خوابم
ماه در کسب ای جان اندول من خان	در علم یقین بستم و آن مین عین خوابم

من دلق کو کردم سربان خرابانم	خوردم همه رخت خود و همان خرابانم
ای مطرب زیبارو دین من در کو	تو آن ضا جان من آن خسرانم
خواب که مراد بیه ای بسته نفس من	جان در نتوان دیدن من جان خرابانم
نه مرد شکم خوارم نه در شکم دارم	زین مایه بزارم بران خسرانم
باشش درین بسته کردم طرب و سنه	کفتم چه کس کفتا سلطان خرابانم
هر جا که عین باشم بکاشم او باشم	هر کوشه که کردم کردان خسرانم
کوشه بنام من بران چنین دعوی	روشن تر از این بران بران خرابانم
گرفت ز زبکم بکسب سیمینم	ورنه سر و سامان سلطان خرابانم

ای سینه جان جغت شمع دل ویرانیم
ویران دلم را بین ویران سرانیم

نوخته که تر است بجان لعلند در بران
خود ملک دارد سلطان خیرانیم

هر که که خشن باشم من خشم سرانیم

هر که که سخی گویم در بان خسرانیم

درد خوشم با تو جان تو و فردا هم
از تو شکراشت نم اینجا هم و اینجا هم

دل باده تو خورد در خانه سفر کرد
بنا به دل و دل با تو با هم و با هم

ایدل که روان تو آن سو که دارا تو
خدمت برسان از ما اینجا و موها هم

بمنظر وقت و دل ناخسر تو ایم
در حالت ارادتش در نورش غوغا هم

از باده با تو چون موج شد این دل
در سینه و سینه در رخت و بالا هم

از خوشش لطف تو با جان در اول ما
در خاک اثر کرده در صحرای خواریم

با تو پس ازین عالم به نفس بجاوم

خوش خلوت جان باشد ازین خفا هم

زان غمزه منت تو زان جا دور زان جا دور
خبره شده بر دیده نادان هم و دانا هم

من بیا غمزه انم غمزه من و مسبد لند
هم فرق غمزه در راه زما به سودا هم

آرد آبش و آب او ای خسته نشد	در آب دو چشم مادر زرد سببا هم
در عالم آب و گل در پرده جان و دل	هم اینی از غفلت وین فتنه غوغا هم
ز آن طره روحی از آن سلسله جان	ز ناز تو بر بسته هم مومن و نرب هم
ز آن می که ز بوی او سوزنده و سستیم	در باب مراد نه والد که حسنتیم
ای س نه ست می نگر بگشت می	ای خسته ز دست می در باب و کران
ای جان و دل نشان نشان ستم لب	گوئی که نه محرم ستم بخدا ستم
بر کن ز نه بیشش بیشش بر من بیشش	بیشش که چنین و تفتی در خواب ستم
والله که بکدر رم دست از تو چو دارم	تالاف ز نه گوئی که مرده وار ستم
خویشم بغیر از نه که ز باد می لاش	خویشم که ز آب خود جان خاک کتم
جانم بقدر امان آن را که بسب کویم	آن روز سبب باد را که رانده جویم
یکباره خشم رسول در شهر اگر خردا	می در دل با ستم او اندر کویم
گفتم خنجره رو که گاه مراد می جود	کرد در بخون دل رخساره می جویم
گفتا که نزد ستم در خانه نبود می نو	یارب که چنین نپای میگوید و میم

یک روز غزل گوین و الله سپارم جان

زیرا که چو بوشد جان از بسکه بگویم

ای کرده تو بهانم در پیش در آبانم	ز آن روی که حیرانم من خانه غمیدانم
ای کشته ز تو دانه هم شهر هم اهل ده	که خانه نشتم ده من خانه هم دارم
دکان کو بود نورش میدار تو میدار	در خانه مکن دورش من خانه بخیرانم
من عاشق و شاقم من شهره آفاقم	رحم اگر مکن طافم من خانه غمیدانم
ز آنکس که شدی جان من ز آنکس طلب	پیش او مرغ جان من خانه غمیدانم
آن مطرب چاه یزدن تو خیم کف	برو آه دلم این دف من خانه غمیدانم

شمس الهی بزم حسرت با تو نیایزم

می رفتم می خفتم خبرم من خانه غمیدانم

اندر و کون جانا طرب ندیدم	دیدم بسعایب چو تو غیب ندیدم
گفتند نورش آتش باشد نفیب کاف	مخوم از آتش تو خبر بولیب ندیدم
من بر در بچه دل بس کوشش جان ندادم	چند آن سخن شنیدم اما دولت ندیدم
بر منزه ناکهان کرده تار رحمت	خبر لطف بید تو آن را بسب ندیدم
ای س نه کنیزه ما خدمت ای دودر	اندر غم ندیدم و اندر غم ندیدم

ز دل باده که ما طبعش اندر بسنجید	و در شیشه که نظرش اندر حلت ندیدم
ای عشق با شائے و سے نظر سلیم	هم لب و هم پند و تقوت لقب ندیدم
ای شمس وی قمر نوای شهید و وی	ای مادر و پدر تو خبر تو لب ندیدم
چندان زیر باده که خود شوم پیاده	کماندر خودی و هستی خبر لقب ندیدم
پولاد بارجم و لیس ریاست عشقت	اهل طلب همه نور تو طلب ندیدم
خامش کن ای برادر و فلک و ادب کن	تا تو ادب تو خواندی در تو ادب ندیدم

ای شمس نمی نریزی اهل را صحت

با بهره و وحدت من یک طلب ندیدم

گفتم که هر کس بستم در بند بدستم	گفتا چگونه بنده خبری که من گفتم
تا من پیسید باشم بستم کند بر اور	چون لب کرد از کمر باز دور و بیم
ای حلقه های نفس عبیده کرد خفتم	افغان رسم رستش کانت کرد مستم
آه و بایستش تکاند حلقه آورد	چندان بیانه کردم در دست او نستم
حلقه زدم بر در بر آواز داد و لب بر	گفتا که نیت اینی یعنی بدان که هستم
گفتم که بنده اگر گفت ایندم تو دامت	من کا کفار داعم من کا لیس نستم

کفتم اگر بوز جان مرا ستریم
 ای ست مرا بوزان زب که بتیستم
 من چنگ دزدان سترستم تا خوش ^{رسو}
 چون تو مرا بوزی از سوختن برستم
 درجا رومی بیایم برجا روم بیایم
 در مرک زندکان تا تو خوشم خوشتم
 ای آب زندکان با تو کجا ست مردن

در بیهودا لاله بستم ز مرک حستم

باز آمد خمران تا پیش تو میرم
 ای بار با خسریده از غصه در حسم
 من چو زمین حشکم لطف تو ابرو شکم
 جز زرد تو بخورم جز جود تو بگیرم
 چو آشته اسیر تو صبار از ابرو
 غصه دمی که کوئے ای بنور فقیسم
 خاک بنور سیده به از زر مسیده
 غصه دمی که کوئے آن خسته دل لیرم
 از ما چرا گذر کن کو غصه با صبر
 حشمت رود و کرم باده ست شمع پریم
 ای جان جان منان ای کنه کنه زل
 در جنب جالت من غرق و شمشیرم
 من رستم دیدم زبادت با کز انت نش
 بنو کجا روم من ای از تو ناکر برم
 ای نور دیده و دین گفته بعقل پیش
 ای پرده پاک صلی سترم
 من منزه السنم آن تو بود آستم
 آن خبره کشش خرافت من را ز خبر خیرم

که در رسد فطرم با شریقه مجرم	که شمس دایم و پخته با نوبهار رویت
تا خوابش نو بدیدم از خوابش خودم	تا خوان تو بدیدم از دل پر بدیدم
در من از چو کردی بر کبند لایسم	از من گذر چو کردی از عقل جان کشتم
تا به سلام نبود این قعدہ اجیرم	در قعدہ ام سلام ای جان جان کریں
من با چو بگویم چون هم شدت درم	من در کف چو بگویم چون در کف میم

بجز شمس دین را از من رسد تو نیست

خداست عبث ز نه کردش مستم

خط را کنی مسدود یعنی که من ندانم	دل را ز من پوشیده یعنی که من ندانم
چون سر دل ندانم کا نذر میان جانم	بر خسته خیالت آن را که من نوشتم
رفعان و ذکر گویان سوسه گرفت ز من	از نقاب بشم و زرات پوش
ای ذره چون کبریه از خدا به منام	کر نور خود نبوده ذرات به خود
زان ملکا نزل در قعر می کشانم	وزرا که در کف نقش کن زمین دوان
که شرح عشق خوابی پیش بت ب نام	در خلعت سجده زین شرح شرح شمع
زان دارم مقلدان را از کفر میرانم	و ترا که در بقیع ام نفس ز من مین

در درو رخ داری درین فلک لاری	کان نیز زج بکشد لکه از کج نم
در رخ گشت را هست در نیز گشت	می بین که از نشت از لطف بدش نم

هر جا که آن جلاست داد و ستد جلاست
و این که ذوالجلال است من دم زندان نم

ای مطرب این غزل کوکای بار توبه کردم	از هر کجا بریدم در غار توبه کردم
که است کار بودم که در غار بودم	ز آن کار دست شستم زین کار توبه کردم
در جرم توبه کردم بودیم ما بگردون	از توبه بای کرده این بار توبه کردم
ای میغوش این دوس غریب من	من مکن سگ شستم در غار توبه کردم
ای مطرب الله الله من پریم توبه	بردارد چنانک بمن بر توبه کردم
اندیشید چه چاره دل بود پاره پاره	بچاره کبت چاره ناچار توبه کردم
به صلاح دین را محدودی یقین	مکن معنی گوید انکار توبه کردم
بنامه روزه سر را خوش کن توبه	کردن آن کینه سبب توبه کردم

گفتم که وقت توبه است شوریده مرا گفت

من نابیب قدیم من بار کو توبه کردم

یارب چه بار دارم بشیر کف دارم	در سینه از پهلوی در غزل دارم
قاصد چشم دید چون سوسن کز لب	کوید کجا کز سوسن بانو کار دارم
من دوش من نور دهر بسدم از خود	کفایتش ششم دوش دارم
خورشید چون بر آید کفتم چه زرد روئی	کفایتش ششم دوش رنگ لعل دارم
ای آب در سجود بر روی سحر دوا	کفایتش از خوش رفتار دارم
ای برود ادا لبش جان من مرا بچ	کفایتش برق رویش دل میور دارم
ای خاک که رجه حکمت خاموشی در آفتاب	کفایتش در درو به باغ بهار دارم
ای باد بیک عالم تو دل بیک چرخ	کفایتش بسوزد این دل کز اختیار دارم
بگذر از این عناصر را ز خدایت مهر	در سحر خوار دارم در کف عطار دارم
کز خواب ناله بسته باز است راه پسته	بیدار دهر دو بسته چون دشت دارم

خاموشش با لبش بادل به ای زبان بگوید

چون گفت دل تو ششم زین گفت دارم

خواهم که گفتای خنجر از دیک جان برارم	کفایتش دو جهان را از یکدم برارم
از خود بر آورم می در شوق غم کردم	تا بچو خود جهان را از یکدم برارم

زندها نفس بدست من چه کلوکسستم
 و اندک شرم لور اچندان بگرد کرد
 این جمله جان را در عشق چنان بستم
 بر کدش نرسد نیز در عشق یک کمانه
 - که عشق ره بر آید کد کمان بر آرم

که جان مکرانت شد خشم منستم
 در دفع آن خیالت وزیر کوشمالت
 گوید که نیت جوهر در پیش نیت باد
 دوش از رخ نگار به گفتن باد
 من مست روی مایم من شادان کنم
 من زدم و فلان شدم در دین عشق فاکم
 دل درده در و لاده بر محزن آید
 ای بجز نیت به کوئی که بر چه راید
 من بروم جو ما به آنسو که برو شستم
 شمس نمیست را زدم نیز شد سپارم

لوقبہ نمازم از نور لب دسٹم

بیش منج جاے جان بخش جویم	دیوانہ چون نکروم ز غیر چون بکیرم
چون بادہ تو خوردم من محو جان کردم	تو چون مے من ایم نوشد من شیرم
بکث دین خود را ان قند بد عدد	عذرانے پذیرے من شوه می پذیرم
وانکہ از چہ خندم از بہت لبندم	زیر شہر شفت بر عاشقان لبرم
با عشق لذیر اسے از یک گم بر لادم	نوعشق مے نماید والہ کہ کنت پیرم
ان چشم کث مے جز خویش کشت	درین تلک کث مے دانکہ بد نظیرم
اندر نور سرور ان اش زیم جویم	در اند نور کراں من بختہ تر خیرم
در لطف همچو شیرم اندر کلو گیرم	تا در غلط نیفتے کر شیر چون پیرم

در عشق شمس نیز سلطان مانجہ دارم

چون او بخت آمد من پیش او بریزم

ای جبرج عیب جویم دی لطف بریزم	ناک بکوشہ کوشہ از مکر نو کریم
ای جبرج عجز زیک خونخوارہ غلبی	من ابر همچو خونم بر نور خود پذیرم
ای دل بوزخ شمشیرش کز زارین دل	کینست بر تو و از جانت بعشق طم

مقصود نور آدم عالم تنور آید | دین عشق همچو آتش دین خلق همچو نیر

همچو خلیفه بر دین بر دانه وارث دین

در آتش نشسته شکر بر تکیه

آوازه محالست از جان خود کشیدم | چون باد و آب و آتش از عشق تو دیدم

از زهر جگر یوسف کرد سینه پرید | دستهای جان ما بر بکر چه بریدم

زندن یوسفان را پذیرفتند | این دلی باره باره در پائے تو کشیدم

مانده ستور دین در آفتاب خوردن | چون عکس خویش دیدم از خویش دیدم

در عشق جان سپاردن مانند باران

مسند لیک چو فتور در خواب می دیدم

صد بار مردم ای جهان دین بار می نمودم | چون توست تو باید دیدم که زنده بودم

صد بار جان بدادم در پائے در قفا | بار دگر زادم چون باک تو شنودم

تا روی تو دیدم از خویش ناب دیدم | ای سخته چو لبدم دی سخته چو دلم

این شعله ها که کردن در سینه ^{مردان} | کردن بگردا همت چون کبک بودم

آن صفت محبت تو عهد بسته | من تو بجا گشته به هم چنانکه بودم

عقلم بر دوزخه کرمی رسد نو در شرم | چون کوه غلغله رفتم عقلم بر دست بنویم

در ده شراب یک با جلد جمع باشم	تا نقشه های خود را با یک فروز باشم
از غولش جواب کردیم هر کار کردیم	باش خجسته غمناک تا جلد خوار باشم
باطع عشق داریم بنیان و انگاریم	در شهر عشق بنیان در کوه عشق باشم
خود را چو مرده بینم بر کور خود نشینم	خود را چو زنده بینم در نوحه رو خیر باشم
هر صورتی که بر دیده بر آید	رنگ فداش دارد ترا که من خشم
ما جمع ما اینیم بر روی آب رانیم	ای خاک بوالهوس برو خاک باشم

تا ملک عشق دیدم سر خفا نشستم

مانند عشق دیدیم تجار نه غاشتم

من آن شب بیا هم کوه خشم کردم	من آن که اے غورم کشت خشم کردم
از لطفم آن بیکانه نه خواند کوه خشم	کردم بیکانه در راه خشم کردم
هر که کشید نگاهم در غم بردم	هم راه بر نیارم از راه خشم کردم
کدام فریفت بندر کام بجا و لشکر	از در حور رخسارم در جبهه خشم کردم

ز اہیں رہا ہے اعظم من اہم کو بزدل

در کہ بابہ عالم من گاہ جسم کردم

ما ذره اہم سرکش از چار ذبح وارشش خودی و شش چہ باشد ز اللہ چشم کردم

این را تو بر نہا نہ زیر ابرو نماند

اگر شبہ افتادہ را شبہ چشم کردم

از سہ سترہ میکی نامن ہے سترم خندین زبون زینم کہ ز اسیرہ کو کریم

از جیلہ خواب رفتہ سر کوئی تفتہ واللہ اگر بخسنے این بادہ بر تو بریم

ای دولت مصور بیش من آرزو مرغی کن و حسلی این بار شد و تیرم

ہر لحظہ اوت کو بر من شمع شب فروزم ہر لحظہ موت کو نم من ناوقت بترم

از لطف بد کنارم خوش کرداریم چون در بر تو میرم تو سہ است سنجیم

س غریبار و کم کن کیں لایع و این بد من است آن مرد سم بد سحرہ ہیزم

خود ہم شراب مارے نو دیکہ چشم کما کرد و یک کردم اخر نہ گفتیم

در وہ شراب زینک ای ہم سبحان نہ خون خردان عکرم نہ عاشق کیرم

خاشش ز عشق بشنو کو بر تو کرارے

سخاوت راست نام سزاوار مردیستم

رفتم ز دولت خودی در بخود سقاوم	در به خودی مطلق تا خود چه بکاشتم
چشم بد نبست دلبر با غیر او نه بینم	ما چشمه سینه بیا که در روی او کشت و دم
با من بگفتند جان گفتار مرا بر جان	گفتم طلاق بجان گفتا بده بدر اوم
مادر چو در رخ شفت میدید در رخ من	رفتم بر بدن اول اندم که در تر اوم
کو بر فلک دورینم در لوح غیب خوانم	ای تو صلاح عالم بی تو چه در فداوم
ای بروه در فکند نامرد کشت زنوه	در نور رویت آمد عهد ملت یا اوم
از عشق شاه بریان چو با ده کستم ای جان	ای حویش و خلق و پنهان کو نه اوم

بیز شمس دین را گفتم بیایم که باشی

تن گفت خاک و جان گفت بر کنش عجب اوم

ای توبه ام گشته از تو کجا کزیرم	وی در دلم از تو کجا کزیرم
ای شمس حبت ز رویت چمن از بهشت	وی دود تو عجب جاز تو کجا کزیرم
دل بود از تو خسته جان بود از تو دهنه	جان برکت از تو خسته از تو کجا کزیرم
کریمم این صیقل در بشکلم نظر سده	لذولی نه گشته از تو کجا کزیرم

عالم گرفت نورم بگر چشمهایم

نامم به نهادند کز که به جاییم

ز آن نغمه کس نخورد دست بگذره که بر دست	بگر بخت من کمان رده بخت بجایم
کر چرخ و طریش و کرسه از خلق نهد دست	بیدار و خفته مردم مستانه می برایم
دخا جهان نورست هم نور و هم قصورست	ش دی و بزم کورست با خود لزان سلیم
جرباب برده دلدرست مردان در بدن	در حلقه ش ن بکنیم در حلقه چون درایم
عیس حریف مولی بولس حریف لولف	اهد نشسته شهاب یعنی که من خدا ایم
عشق است جو یعنی هر یک چو ماهی در	اهد کبر بدریا اهلک به نه ایم
من پاکباز عشقم تخم حرم نکندم	بخت و پناه فخرم بخت طبع بخارم
نمبذ خلق باشم نزار که بر دستم	من کشته ده یابم رک قفس ندارم
من ابر ابدارم چسبم کبر ندارم	بر لشکان خاک اجمیات یارم
موسسه بیدانش آن بود و نموش	من نیز نورم ای جان کر چه زور یارم
شایخ درخت کرد آن اصل درخت	کر چه که میوارم در روح بر قفس دارم
من بوجوب جهانم درشت کل نهانم	در پرش چو روزم خزن آن بیارم

بارغ شب ششم من بارغ روز روزم	اما جو با خود ایم از هر دو بر کنارم
بر لطف با خود ایم که محو و با خود ایم	مشنش دانکه انکیم که پرورج و غارم
جان بشر نباشی و عولش اختیار است	به اختیار کرد و در فسر اختیارم
آن عفاک به نهر بادست در سحر	
آن باداد مانند چون باده در ارم	
از ناله ملک ما سنگت شاهیم	از رنگت برست که در چادریم
روزه که افکنم ز جان جا در بدن	بینه که رنگت حسرت ما بینم و فریدم
روز انبشو پاک شو از بهر دیدم	در غایت تو دور باش که ما با خودیم
آنست بدنه ایم که خردا شود عجز	مانا به جوان و دلدارم خوش قییم
جا در چو دید از آدم ابلیس کردو	آدم به اشش کرد نور و نه ما رویم
بانه ز مشکفان بسجود اندر آمدند	گفتند در سجود که برشت هدی زدیم
در زیر چادرست تنی لا بینه کفایت او	مار از عفاک به سجود اندر آمدیم
اشکال کنده چو ز اشکال است به این	که عفاک مانند در عشق مریدیم
چه جا به شایسته که شیر خدا است او	طفندند دم زدیم که ماطفاک انجیم

باجوز و باموز قرینه طعنه کرد	ورنه ماچه لایقی خوریم و بخدیم
در خود و در زره چو پنهان شد غور	گوید که رستم صفت صف بیکانیم
از کرد و خرمه داشت کورت	ما چون غلط کنیم که در نور احمدیم
مومن مبرست چنین گفت مصطفی	اکنون دهن به بند کرد گفت مژدیم

بشنو شمس مژغرت سیر زبانش
ازیر د تمام قصه از ان شاه بشدیم

ما قحطیان نشسته و بسیار خواره ایم	بچاره بسینم که درمان و چاره ایم
در بزم چون ذوالفقار عفار که در زم	در شکر محو چشمه و در صبر خاره ایم
ما بادشاه رشوت یاره نبوده ایم	بل یاره و در خرقه دلها یه یاره ایم
از ما پویش را از که در سینه تو ایم	درماند روز دل که نه ما دل فشا ایم
ما آب قلعیم نهان گشته زیر گاه	با آفتاب بن زده اندر ستاره ایم
ما در همین گومت چنین بر کنار بام	و اندکنار بام که ما به کناره ایم
صفتاب را چه ترس بود از کنار بام	بس ما چه غم خوردیم که بر سر سواره ایم
کر نیز دور گشت حکم یه ما ز شنی	به رحمت حکم توبه یه چون چکاره ایم

خاموش باش که به بشری انگه	همچو بسج ناطق طغای کوازه ایم
قصاب ده اگر چه که مار دگشت نور	هم به خورده در ده و بهم بر قباره ایم
ماه به ایم و هم حبهت مهر حقه ایم	بکام کبر معشده و هم نظاره ایم

در عشق شمس مغر تر از روز و شب

بر چرخ و بوس چو شهاب و شراره ایم

بار و نه تو ز سبزه و گلزار فارغیم	با چشم تو زباده و خم رخ فارغیم
خانه کرو سباده و در کوته تو مفیدم	و کان خسرب کرده و از کار فارغیم
رخساره که در شستیم بخی بر دشت	از سود و زبان و ز بازار فارغیم
دعوی عشق و انکه ناموس و سنگ	ما را که خسریده و از عام فارغیم
علم سحره زهره باشد تا نام مابود	دسته زن که از رسم و غم خواریم
ای دو بر شش که کار انت چون جرم	بگذر منو که ما خسریدار فارغیم
ما را مسلم اندک دی و خوشه	اگر باد بود اندک و برب فارغیم
بر رفت و برگشت سر باز آسمان	که ذوق عشق از سر دستار فارغیم
منشی کمان که بهم در فدا ده اند	ما را که تراده ایم و زمره داریم

السرار تو خدایه داند و بس	ما از دغا و جلیبت مکار فارغیم
پنهان تو هر چه کاره پیدل برزدان	هر خشم زد که خورده مکار فارغیم
این ربا عجب ریفان کند صرف	
ور غا درین که گفتار فارغیم	

برخیز تا شراب بر طلی و سبو خوریم	بزم شیشه است نه ماباده و خوریم
بحریت شهریار و شراب از نخل گلدان	در ده شراب لعل در بین نامه گویم
خورشید جام نور جو بر کنیت بر زمین	ما ذره وار مست برین لوح برتریم
خورشید لذت از جوی مار شراب داد	از کبر در پالیه خورشید شکیم
بیش از آن شراب خرد کوزه دلو د	تا محو دل ز آب و گل خویش بگذریم
بر خواره ایم که کبر مسته واقفیم	در شرب ساقیم خجسته مقصیریم
زیرا که شکوه مانع خدمت بود یقین	زین کو جو فریم بدان سوسه لاغریم
نور س که در زجاجه و مشکایانست	بر بازن که ما ز شمعش منوریم
بس کرم و سر د شد دل ازین ^{موتور} ناده	در سوزان جو هنرم ما به نفسرییم
چون شیشه خاک بر آتش سده با	چون کوزه بهر ما که سحر و قلب ما دریم

لای کف در جام جو لاله مجلس زد	کرب نر جو لاله چو گل یاسین بزم
خوش بوشن بیا و اصل خوش بزم	با جلد ناله بوشن بزم و با ناله خوش بزم
ای مطرب آن زمانه بر کار کو به بین	توز و لطیف و ما از نو بر بزم
اندک فلک ز بانگ و خروشت خوش	درما که دروغ خانه نو چون کوه مریم
اندم که از سیج تو بر است پرده	در کوشش بایدم که چو سر بایم

کر چه دامن زنت ز کف و لب بند

خاکش با بش پیش حدودان میکنم

مادر جهان موافقت کس نمیکنم	ما خانه زبیر کسب الطلس نمیکنم
مخمر و مست و تشنه و بیا و خوار بزم	بس کرده اند جلد و با بش نمیکنم
ای موج رحمت و عدد و چون گفت	ما ترک موج دل بد هر شیخ نمیکنم
خبر صدر فخرش در آن زنت غلو ده	چون نوع و چون غلام موسی نمیکنم
ما را مطر زان سوخته فخرش در کف	ما فخر جلد مرده اگر کس نمیکنم
دیو سیاه و نیمه فریب بلب	بر جبهه و بک موسی نمیکنم
ما آن نه که کیم و بیوه اش غفلت	در تیره خاک و موسی نمیکنم

از لاله که هست نظر از قدس او

ما خود نظر بجان مقدس غی کنیم

از شکم و مهرش است ازین جام دهم	ایزین دهرش که دلام دلم لم ط
بین طراش کزین که بی طراش	که ریزی زن ای دل که بم بم بم
از بهر من بگرد دهر از دهر زان	تا برکنم زبانه جهان شخه بیخ و غم
شک کیش عشق و سپیدار شکرت	صدا و کوه بر شد از طهارت و اسلام
ما بر شدیم با بکلوسه از ستر	میریزدان شد آب با سراف و مجسم
دانم که بحر موج چه ایزند بکوشش	از من شنو که بحریم و بحر اندر من
مناک آمدست و می طلبد موضع فراخ	بر می مبد سوسه بود آب لاجرم
کمان آب از آسمان سوزی بوده است	اندر مولد و سیاه و که جوی ای صنم
آبجیات باکم از این آب بر نیست	ما موج میریزم ز هسته سوسه عدم

خدا در جهان خاک خزانست روح را

خدا در مولد کبند این جریخ غم جسم

زبان باغ کو کلفت هم آنجا لب میانی

بغض کنار صنع شهنشاه محنتش

بس بس مکن هنوز ترا با ده خود رستا
ما را نصیبم خواجہ بدین ظلم و این ستم

خاموش باش فتنه و در انگند لشکر

خاموش باش محو که در بابت جان غم

جز به بگو که کج نماند خسریده ایم
جان داده ام و یکج جهان خیزیده ام

از چشم منک دوست چه چیز که خود
وز طاق ابرویش چه کماند خسریده ام

رویم چو زر گریست از و این سخن شنو
داده ام قراضه زر و کماند خسریده ام

با خلق بسته بسته بگویم من این حدیث
با کس بگویم این ز فلتان خسریده ام

هر چند باز زبان شده بودم بوجاهے
دیدم شکلیه و زبان خسریده ام

نگاه چون درخت پرستم میان باغ
زان باغ نشان نه نشانیده ام

گفتم میان باغ خود آن را میدانم نیست
لیک از زبان نیست میان خیزیده ام

کردم ذائق مغرورش دین تیرز

برون زدم خون خرابه خسریده ام

خزید عاتقان که سوے آسمان رویم
دیدیم این جهان روان آن جهان رویم

نه نه که این دو صبح اگر چه خوش است و خوب
زین بر دو بگذریم بدان باغ بان رویم

سجده کنان رویم کوی جز اچو لباس	بر روی بکمالش از آن کف روان رویم
زین کوی نوبت بود کس سوز کینم	زین روی ز غفوان برنج از غوان رویم
از بیم او خادان ازین چو برک شرف	دلپای طبع بدید بدر از الدمان رویم
از درد و جانت چو اندر مرگ نینم	وز کرد چاره نیت چو در خاکان رویم
چو طوطیان میریزد و بهای فوط	شکرستان تویم و بشکرستان رویم
این نقشه نشانه نقاشی زین	مندان چشم بدیده از آن نشان رویم
را چه پر از بدست دلا عشق پیوست	نعلیم بآن دهد که در درجه نشان رویم
ایچون کمان کیم هر زه در کلو مان	چون آیدیم چو بنر از کمان رویم
در خانه مانده ایم چو موش از کمان	کاشیر زاده ایم بدون از سلان رویم
جان آینه کینم بود دایه بوسه	بیش حال یوسف مار از نعلان رویم
خامش کینم تا که سخن بخش گویدین	
او آیدین که گوید آیدین رویم	
بکشت چشم خود که از آن چشم بوشم	حاشا که چشم خویش از آن روی بوشم
بروانه تو بهر نوغوز سینه رد	تا خویش را از عشق بطلان سینه بررم

بقواس خوف عشق تو ہم ایچھے | زباز عشق تو مانت لایسم

پروانہ روز شمع تو ہر روز مردہ لبست | بیچھے کہ مات شو کہ ہے تاب خانم
شدیم آن زمان کہ بود عوی کئے کہ | بد من شویم از خود و از عشق مدینم
تا باغ گلستان جہاں تو دیرہ ایم | چون سرو سربلند در زمان چو کوں
بر گلشن زمانہ بروالتی بزن | زباز عشق روے تو آنسوے گلشنم
ای لکھ سست دل شدہ در طریق عشق | درما کر بزود کہ مارغ نہ امینم

از ذوق التماس نہ تبریزم

دادیم آبرو ہمہ محض روغنیم

ای چشم من گرفتہ توئے چشم رویم | مانم چہ میرے چو توے باغ گلشنم
عزبت کر عطایے تو من طلبی عویم | در بے نوری کرم طرب مبرم
مالم این دو چشم کہ خواہد باغ | باورے کینم عجب اید و کینم
آرے منم و یکبارہ بروں رفتہ از من | چون ماہ نو زبرد نو باد پاک مے شم
در تاج خستہ بخت نظر کنم | تا شوق روے نست جہا طوفی کوںم

باغ کجای زرنگ که چون آید غنم	با ما میان زجر قوم تزل میخورم
چون ماهم میبید کس آب خوردم	که چه ز بر صفت من آب خورد
من خوش صد آراست باستم	که خاص جفا بخدا شد رک را
کرمی حیدر که غایب باش بر گستم	خود را برده نو که رک دار بستم
کز نیت مستم ز پوشش نیت بر گتم	گفته چکار داری بر لک نیت
نوجان نو بهار و من سر و گستم	نفعی یافتی تو دمن شخص برده ایم
نوعه عطار عطار و من سخت کردم	من کاره گفتم با پیش تو بگو
نوجان جان جان و من غالب بستم	من صورت کشیدم و جان کز آن

جانب نشسته هم چو شهباز آیدم	ما بجز من گاه جان باز آیدم
سوی اهل و سوی آغاز آیدم	بر کشیدم از سر بیخ و فراق
چونکه اندر پرده راز آیدم	در کنار محسنان جان پروریم
ماند سبب خلق این کار آیدم	او کند اندر جنت را در کشید
عهد دادم خدایم به راز آیدم	بیش ازین کین خانه و بران کوی

مان بالکشت و بولش برسد مایوسه مان عجب ار آدمیم ۵

بہیں خوشش کویم تا کوید رحمان

کر دلت کوئے اسرار آدمیم

نوبہر روز یار سے سے کیشم دین بلار دہر کار سے میکشم میکشم

بیش دین خسہ کہ کن ہر لاغری ابن جنین قسم زار سے میکشم

از دو حد شہم دگر برون کنند بہر عشق شہر یار سے میکشم

کر دکان و خانہ دم ویران شود برو خاے لالہ زار سے میکشم

عشق یزدان بس حصار حکمت رخت جان اندر حصار میکشم

تازہر بیکانہ سنگین و سے ہر یار سے بردباری میکشم

بہر لعلش کوہ و کاسے کیتم بہر انگل یار حار سے میکشم

بہر صید سے کوئے کجہ بدام دارم و درہول و شکار سے میکشم

گفت ابن غم تا جانت میکشے میکشم ایدوست اری میکشم

سینہ غار و شمس تیز زلفت یار

سوخہ ہر یار غار سے میکشم

عاشق از عاشقان بگر خبستم	در صف پهلوان بگر خبستم
مسد بروم کوئے شیران بگوئیم	بچو روبه از مین بگر خبستم
بسج دیوے دارو کرد روی گرفت	داورم من همچان بگر خبستم
فقد بام آسمان مبداشتم	از میان نزدبان بگر خبستم
چونکہ من ورا دیدم مرد در دوا	از صد ریح پس دین بگر خبستم
ایچ دیوے دارو کرد روی گرفت	داورم من همچان بگر خبستم
بد روی بنزدان بودم بجان	زنده تہدیدیغ بگر خبستم
زنده کشتم در کشار زندک	زنده باشم چون زجان بگر خبستم
ہستم تیر اندازشس انکہ یافتم	کہ زبیر حرکان بگر خبستم
بہر قسم از بر بس ناکمیت	کووند از زبان بگر خبستم
شمس نیریزے جو ادا کشار	
زاد کشار ادیان بگر خبستم	
من زو علت چون ہجران بروم	در بیابان مغیبتان میروم
من بخود کہ رفتے او چی کشد	مانہ سپدارے کہ خواران میروم

لایمن سید او کربان دکنست	ناکم من سید او پنهان میروم
دست ناپید او کربان می کشد	من بد دست او کربان میروم
این جان در دست کادل لوردا	جمع کرد من پریشان میروم
در غاشای چنین دشتی ثقب	من شدم از دست ویران میروم
من چو از غاغان دایه قطره ام	قطره قطره سوئے عمان میروم
من چو از کان معانی پاکجم	هم چنین چو جویدان کان میروم
من چو از غور کشید کیوان ذره ام	ذره ذره سوئے کیوان میروم

این سخن بیان ندارد و کباب من

آدم زان سید بیان میروم

سکاهان راه را محسوسم شدم	سکاهان قدس را محسوسم شدم
طاری دیم برون از شش صفت	خاک شتم در س آن طارم شدم
خون شدم جویند در رکبه عشق	در دو چشم عاشقان نشنم شدم
که چون میسجی بملکه شتم زبان	که دل خاموش چون مریم شدم
و نچه از پیسجی مریم باده شد	کر مر را باور کنی آن هم شدم

پیش شتره های عشق لم یزل	رخم گشتم صدره در بهم شدم
افردم همراه مسند ایند بود	جان مباد اگر ازو بر بهم شدم
رو برو با مرک کردم حسر بیاط	تا که روغن مرک بس خسر شدم
مسک کردم مکن هسته ر لدام	تا که بروین بقا محکم شدم
بناک نامه لم یزل بشنوزن	کر چو پست جهان اندر فر شدم
روغود الله رسم مر مرده	گشته الله و بس لعن شدم

عبد الکبر شمس نریزه بود

عبد رافق بانه انظم شدم

گفته من بار در میسکنم	بر نودل چون کسک در میسکنم
بس تو خود این کو که از تنج جفا	عاشق را قصه بد میسکنم
کو پرا زبر مر مر شدم	مر مریر الهام و کو مر میسکنم
صد هزاران مومن و توبه	بسته آن زلف کافر میسکنم
کلهای عشق را از جسم جان	کیک ماده همچو بر میسکنم
باغ دل بر سبزه تر باشد و لیک	از فراش حش و بد میسکنم

کھنکھان را جسده کردن میزنم	قد شایخ تازه دتر میکنم
بار دیگر از بر سیمین خود	دست به سیماں پر از زر میکنم
بندهاں خویش را بر درد کون	خسرو و خاقان شجر میکنم

شمس نیریزه همین کوید بروج

من زمین روح سرور میکنم

بوے آن خوب ختن ے آیدم	بوے بار سیمین ے آیدم
میرسد در کوشش بانگ طبل	بوے بار سیمین ے آیدم
درد چون آلبسنگان میگردیم	طفا جان اندر چین ے آیدم
بوے زلف مشکبار روح قدس	همچو جان اندر بدن ے آیدم
یوسف افتاده در چاه فسرلق	ارزش معدن رسن ے آیدم
من شهید شقم و بر خون کفن	خونبها اندر کفن ے آیدم
بر سرم نه آن کلاه خسرو	کمان خجان شیرین دفن ے آیدم
سرمه دمی همچو شمع اندر لکن	سرمه کماند لکن ے آیدم
جانها بر بام نه صف صف وزند	کافه و صف شکن ے آیدم

کو بنیاد آن چنانک مشرت سرت	بانوای ن بنی سے ھا کریم
کو بنیاد آن جان پر کار شد	ما جبین می دروہیں ے کریم
بار شجاع عقیق احمد سے	بوسہ رحمان نذر عین ے کریم

باز بویہ شمس تیز تر ز شمس

نور دے خویشش ے کریم

عاشقے بر من پریشانت کنم	کم عارست کن کہ ویرانت کنم
کر دو صمد خانہ کئے زینور دار	چون کس بد جان و بدانت کنم
تو بر آن کہ خسلق را جبرائی کئے	من بر آن کہ مست جبرانت کنم
گر کہ خاف ترا چون آسبا	آرم اندر چسبج کردانت کنم
تو چو بدست من چو مرغ مردہ	من صفت آدم دارم مرغانت کنم
بر سر کنجے جو مار خفتہ	من جو مار خستہ بیانت کنم
خواہ محبت کو و خواہے خود کو	در دلافت عین بر دانت کنم
خواہ کولہ رحول و خواہے خود کو	چون شہب لادحول شیطانت کنم
چسبدی باشی لیسر لیں و آن	کر برون آئے از بیہ آنت کنم

بر کلونت تیغبار د دست	کر چو اس سحر فربانت کنم
ای صدف چون آردے در بحر ما	چون صدفها کو برداشت کنم
چون خلیا سپر از آتش برسی	من ز آتش صدف کشت کنم
من بهیم سایه کردم بر سر ت	تا که از خرد و سلطنت کنم

میں قرار ت کم کن و خاموش باش
تا بخوانم عین فسرانت کنم

امشب ای دلدار جهان تو ایم	شب چه باشد زور شب آن تو ایم
هر کجا باشیم و هر جا که رویم	حاضران کان سرد خوان تو ایم
نقشبے صنعت دست تو ایم	پروریده نعمت و بخور تو ایم
چون کبوتر زاده برج تو ایم	در سطور اف ایوان تو ایم
حتی کفینم قورق اسطبره	باز صافه صبر بی خوان تو ایم
هر زمان نقش کنی در منزه	تا صیقل خط و عنوان تو ایم
اچو موسی کم خوریم از دایه شیر	ز آنکه مست شیر لبان تو ایم
ایمنم از ذره مکر آه زن	ز آنکه چون زرد جسم دل تو ایم

زبان چمن گشت و دل خوش جان ما	که سبک رو کران جان تو ایم
کوئے زربین فلک رفعت مانت	چون باشد کوئے چوکان تو ایم
خواری چوکان سز ماه رخواره کو	دولت این بس که عبیدان تو ایم
خواه مار مار کن خورده اعضا	مخو موسی و برهان تو ایم
کر عصار ز سبغت نیم برکت	وقت چشم و جهان نعبان تو ایم
عشق مار دشت داری مکن	ز آنکه خندان روئے بشان تو ایم
سیر ز مانت نورس یه کوز	ز آنکه همچون مه عبیدان تو ایم
ایم تو بکشت این دمان را هم تو بند	مندان آشت و انبان تو ایم

ما ز ما لایم و باله میریم

مار دریا میم و دریا میسیریم

ما از انجا و از اینجا نیستیم	ما ز بیجا میم و بیجا میسیریم
گشتی تو حسیم در طوفان روح	لا حسیم بدست و بد پا سیریم
همین زمره ان تشرل باد کن	بس بدان که مردم با میرویم
خورنده زنا لایه راجون	تا بداند که کجاست میسیریم

اختر مانت در دور قمر
 لا حسرم فوق نریا میر ویم
 عمت عایت در سره من
 از سلا تا رب اعطایم
 روز خرم گاه مای کور موشش
 کر نه کور سے بین کہ بیامیر ویم
 این سخن خاموش کن باش مباحش

من که ما از رشک بیامیر ویم

ہم بدر دین در درل درمان کنم
 ہم بصر این کار دل آسان کنم
 یا بر آرم پائے جان از آب و گل
 بادل و جان و قصه دلدار کنم
 دلخ پروانه ستم از شمع الت
 دلخ پروانه همان مہان کنم
 عشق مہان شد بر این سوخته
 یک دله دارم پیش خزان کنم
 نفس اگر چون کرہ گوید کو مباد
 کرہ وارش من درین انجان کنم
 از ملو طہر کہ کرد اندر سر
 در کشم در چرخس و کردلن کنم
 کن ملول و مبل بے شفقت
 جان اور دعا شنی لایث کنم

شفیہ بود کما نشینا

بس بیان چشمه جویں کنم

نہ بگویم شرح آن خامش کنم	انچہ اندر شرح ناید آن کنم
مکرم از شادے و کراز غم نیم	جمع هستیم و دم از ہم ز نیم
بار ما فزون رود افزونیم	بار ما کم کند خاکس ز نیم

بیاد بار آن بحدل و ہمد شویم	ہمچو آتش بر جھف رستم ز نیم
کریہ مروا ہم کرتہا رویم	چون زبان بر لوحہ و ماتم ز نیم
مارے چاکہ رد ماہیم ما	چون در زیم زبر و ہم ز نیم
ماہمہ در جمع آوم بودہ ایم	بار دیگر جسدہ بر آوم ز نیم
مکتہ پوشیدہ است و ادم و کلمہ	جنبہ بر سر حال اعظم ز نیم
چون بخت آید سلیلا فقا	صد ہزار دن بوسہ بر جانم ز نیم
روشنست آن جانہ کوئی است	ما خمدم خانہ سے روشنم

ما حجاب آب حیوان خودیم

بر سر آن آب ما چون رویم

دست من گیری پس خوش نیم	دلی قد تو چون شجر خوش نیم
------------------------	---------------------------

نہ بہت دستم کہ رنجسم لذت	درد دل رکلاش کہ خوشی
تا تو رفتے قوت و جبرم برفت	تا تو رفتے من در خوشی
دستہ را چون مکر کن کرد من	ہیں کہ من بے این مکر خوشی
ای گرفتہ نشست نیز و زبرد	ایچسں زیر و زبر خوشی
سرے عیس بر کو ہسم چین	جست ای ہں ز سر خوشی

چشم بخدم ہر دم تا بدوز
زا کہ بنویا نظر خوشی

برسد بوجے بک از دو لبم	بے بر آید دودے از باریم
بے بند آسمان از آہ من	جان برون ہر دے کشندم
اندکے دانستہ ام از صحت من	کر خبر بودے شبست ردا رشم
مکتب تعلیمت قیامت	من شب و روز اندرون میکشم
روے خود بروے زرد من بنہ	دست نہ بر سبنہ ام کا ندر تنم

گفتش دور از جالت چشم بد
چشم من تو یکا کر معجبم

میں بوسے باغ و گلشن میروم	تو نے اٹھے مہب میں میروم
روز نامیکے سب بد رویش مرد	میں براسے شمع روشنی میروم
بوسے سب آدمی درازہ باغ جان	مست کشتن سب خوردن میروم
میشیں بانے شدہ رانجا کہ میں	ادب اسے پیش کردن میروم
میں ہر بادے مکروم زانکہ میں	در رہش چون کوہ این میروم
اتشہم کرچہ بصورت روغنم	و نذر انشس همچو روغن میروم
ہمو کوئے میناید لیک میں	ذره ذره کوسے روزن میروم
لجی کریدہ بار خوبت یافتہم	ایدل و دلدار چونت یافتہم
میکونرے ہر زمان از کار ماد	در میان کار چونت یافتہم
ارے ز رویت کلنگان ہر	در کل و کلدار چونت یافتہم
ایدل اندک نیت آخر چشم	بس بکوسبار چونت یافتہم
اسے کہ در خوابت ندیدہ غیر دل	ایں عجب بیدار چونت یافتہم
شمس نیریزے کہ انوار ارتو یافت	

اندران انوار چونت یافتم

چی شناسد پرده جان آن محرم	چون نداند پرده را صاحب محرم
چون ز پرده قصد نگاه میکند	تو فسون بر ما نمودن و بر عدم
کس ندارد طاقت دادن نفس	عاقبت از ما می رود دیوانه هم
این نفس آن پرده از سر گرفت	بالسر رفعتان جوهر کاغذ قلم

عاقبت ای جان خدا بشکفتم	حشمت رفیع به شما بشکفتم
در خدا رے خواستم ناخوکنم	راستی گویم جد بشکفتم
هر جفا کس طالب روز وفات	من جفا کش از وف بشکفتم
تراک تراک گویدم باز آید	گویش ای جان ما بشکفتم
ای دل و آن جان حشمت روشنم	به پناه تو بتا بشکفتم
از مودم مرد که و زند که	در فنا و در بق بشکفتم
بر سر می بیند که بودند من	ما سر ایم ما سر بشکفتم
مطرب این پنده کو بهر خدا	ای خدا و ای خدا بشکفتم

انشن نو در وجود اندر زویم

در میان محو تو اندر شدیم

یک و بد اندر جهان نیست

هر که چسبند درد از ما برده بود

ما یک بودیم ما صد ما و من

از خودی نافرست نتوان آمدن

قدما شد بخت اندر قد عشق

هست و نه حرفت بر لوح وجود

پیش برده زحق انو حسینم

پهلوان عشق و بار احمدیم

سعد شمس الدین تبریزه یافت

در فراق سعد او با سعدیم

دو شش عشق شمس دین می حسینم

در فراق روی آن معشوق جهان

در تار عشق جهان افسر اعد

سوء رفعت روح می افسر انتم

ما حفر از عشق لوی بی حسینم

قالب از جهان برزوان افسر انتم

عشق کو صدمہ جان دیکر ہے بداد
 مادر میں دلدو بسند پردہ خستہ
 اچھو چمک از حال خود غافل شدم
 پردہ عشق را بنوا خستہ
 اندر ان پردہ بدہ یک پردہ
 کمر عشق شش پردہ کاٹ خستہ
 ہر زمان خود را بسوئے پردہ
 اچھو ماہ چارودہ سے با خستہ
 برج برج و پردہ پردہ بعد از ان
 جملہ حیلہ شیر سے اند خستہ
 رو نمود از کوسے تیر از آفتاب

نادل از رخت طبع خستہ

روز سے کہ کذر کئے کجورم
 می اور از این نفیسہ شورم
 پر نور کن آن نگہ لمحہ
 ای ماہ و اسے ہر نوح نورم
 نال از تو سجود شکر آرد
 اندر لمحہ این تن مسبورم
 ای خسرو کا شتاب بگذر
 خوش کن نفسے بدان بخورم
 و انگاہ کہ بگذر سے مبکار
 گر روزن و در کہ تو دورم
 کر کتاب لمحہ بہت زلیم
 از راہ خیال بے فسورم
 کر صدمہ کفیم بود کھ زلزلہ
 بے خلعت صورت تو عورم

از صحن سرمد نو بر ایلم	در نقب ز غم که مورم
من مور نوام نوے سیلخان	یکدم گذار بے حضورم
حاشش کردم بگو نو باقی	کر گفت و شنود خود بقوم

شمس نیز دعوت کن

چون دعوت نت یوم

تا مشق تو خوش بپویم	بک مفسد نماند در وجودم
که بازوے چسب رخسہ کردم	که سکه افتاب سودم
بچون ماه با افتاب رفتم	که کاہیدم کے خسروم
از توفع من غے شکیب	صد بارشش بیازمودم
لبس کشش لب زور منیت	که حلقه سیم وزر بودیم
کرد شمس حاشتم خفاشتم	در منکر احمد جهودم
تغییم تو نیز کرد کوشتم	کان راز شریف رشتنم
بسیار کرد و بدخفکان رد	من نشنه بودم غنودم
جفا که سینه ام کن بود	که من ز کرب غم زودم

نویسبر شد از مکارم نو	هر تقصیر سے کہ من نمودم
من جود پسرا کنم ببلدا	کر جود تو بجوے بسودم
از عشق تو بر قد عاشم	کر بالهیم و کر خسروم
کر فطاک تو ست کر ضحکم	از رشک تو ست کر حسوم

بس کردم ذکر شمس نبر

ای عالم سرنار و نو دم

من ارشتر است شهر یارم	آن جامم کر کلو بر ارم
چون کلین روسه دوست خونم	لشکوفه من بود نثارم
جو بحر اگر زرشش کنم رود	پر کوهر و در بود کف ارم
کر بار و صا ما بجوید	باشق و صا بار غارم
خارے که به پیش خلق عاریت	اکن عار شدست رفتی ارم
باد منطق بدون کن از کجوه	کر باد نطق درین غبارم
ای پرده نمار پست میقام	این وقت نماشد بیارم
ای خورده تو خون صد قلند	ای بر تو حلال خون بیاشام

دشمن تو را کنی سلاست	ای دشمن نکست دشمن نام
منی تو را کنی سر و پا	دیوانه و کنی سر انجام
پیدا است که ساز من بگوش	خاموش شدم بکام ناکام

ای جان و لطف داره جهانم	از خواب کرانت بر جهانم
با شرم و حیا کنم تقاضا	دارم که غریم به رانم
کر بردل تو غبار بینم	از لک خوش فروشم
ای گلشن جان بر آه مجلس	بگفته است که کافش نم
یک بوسه بده که اندرین دارم	من نایع معنی می شناسم
ببارشند اندرین دشت	من لربله باغ راه مانم
شب نوحه زمان چو باغبانان	چو طالب باغ کار دارم
هم خانه کرخت از نفیرم	هم پیه کرخت از فغانم
خط سیم و نه زر نه مال خودم	از لطف تو پروای خودم
نوحه که و نه حکم جو بیم	بر حکم تو رگم خورم

رومی تو جو نو بہار دیدم	کھاس را تو شہر دیدم
تا در دل من قسار کردی	در اینہ بقیہ سرور دیدم
من چشم شدم ہمہ چو نرکس	کمان نرکس بر خار دیدم
در عشق روم کہ عشق را من	از جملہ بلا حصار دیدم
از ملک جہان و عیش عالم	من عشق تو را خبیث تر دیدم
من مردم و از تو زندہ کشتم	بس عالم را دور بار دیدم
ای مطرب اگر تو یار یا بے	این پردہ بزن کہ یار دیدم
در شہر شہا جبہ بار جویم	چون بارے شہر یار دیدم
چون در بر خود جوشش فردم	اکہین شکفتار دیدم
چون لبتم من دہان ز کفتن	بس کفتن بے شمار دیدم
چون پاے نمائد لندریں راہ	من رفتن را ہوار دیدم
من سرکشتم ز سرکہ بے سر	سرءے کلادہ وار دیدم
بس کن کہ ملوک کشت دلبر	

بر خاطر او غمبار دیدم

ناچہرہ کن یکخانہ دیدم دل در غم بکرانہ دیدم

کھینے فرو است روز بازار بازار ترابیانہ دیدم

زہرے عالم ہر شاہ ناشہد تو در میانہ دیدم

جان رد جو وثاق حبابے زنبور از شہد تو خانہ خانہ دیدم

برائشہ و ہنوز در عشق ڈ زان دورغ بک زمانہ دیدم

شطح بچ کہ صد ہزار خانہ ست

از جملہ کن دو خانہ دیدم

یک یار پر از خسار دیدم یک خانہ می مغانہ دیدم

چون عشق جنیں دوروے دارد سرکشکے زمانہ دیدم

زارکنہ این سر بسوے کن سر دزدیدہ و دہانہ دیدم

زان رہ خسرو و قفقہ میں کھ اندیشہ ابلہانہ دیدم

اوبر سر کچھ سے نشا سرکشہ کہ میں لہنہ دیدم

اوزیر پر ہمارے دولت

کوید کہ بخواب لاندیدم

جائے کہ ز غم رہا در لکڑ	در عالم دل روانہ دیدم
جائے کہ فتنہ و اندازین دل	اورا چکے فتنہ دیدم
بالندہ و نجس ز بالشت	چون بربط و چون چغانہ دیدم
بست نہ کن کہ طرہ عشق	برون ز حسد و شاد دیدم
صد شب بر او ترانہ کوئے	روزت کوید ترل ندیدم

ہر درد کہ آن دوا ندارد

سوئے دل خود دوا ندیدم

ز نہار مرا کو کہ بسیرم	بسیرے و فنا کجی پذیرم
من مایہ چشمہ جانم	من غمرہ بحر شہد و شیرم
جز از لب لعل او نوشم	غیر سر زلف او نکسیرم
گر کریمم کمان ابرو	در حکم کمان او چون سیرم
بسیرم تو دے سیر لیرم	میرم جو توئے سیر انیرم

انداختہ چون سیر دورم

بر کسیر از کونا گزیم

نا آئیده سیات نوشدستم | نازفته بد رام پاسه بستیم
 شطرنج ندیده ایم و ماییم | یکجور کتورده ایم و مییم
 همچو شکن دوزلف خوابان | نادیده معاف ما گنستم

سایه بنید و نباشد

مانیز چوب به نیت بستیم

چون ذره برقص اندر ایم | خورشید نرالمسخر ایم
 در هر سوئے رشرق عشق | همچون خورشید ما بر ایم
 بس ناله شبها شنیم | گمان نور بناب ما را ایم
 از بهر نواز در دل ایشان | نابر سر سرخ و اختر ایم
 از سیم برے که کبت دل بر | از بهر قسلاوه عنبر ایم
 زان خسوفه خورشید کبریم | نازین بفتای سحر ایم
 ما حرف بکت ن راه فقیریم | سرست نبید لحر ایم
 کر زبر جبهان نهند بر ما | از باطن خویش شکر ایم

لنوز که پردلان کزیند	درین دغا خوشتر ایم
لنخون سوسیند	انکه بکشم و خیر ایم
ما سلفه شقان سیتیم	هر روز چو سلفه بر در ایم
طفره ای مانوش لو	کاز اجهل نغیر ایم
اندر ملکوت لامکان ما	بر که جبرج و خضر ایم
از عالم حبم خفیه کردیم	در عالم عشق و طهر ایم
در حبم شدست روح طاهر	به حبم شویم و اطر ایم

شمس نیر جهان جهان است

در برج لید برابر ایم

تا رفت جان عشق ایم	نخانه نسف و غنا ایم
دلها بر ما کبوتر است	هر لحظه بی بنه بر ایم
تن گفت بجان لایق نشن کو	جان گفت که سر نشنیم
اخر تو گفت خویش بگو	کانه دین توئی بشیم
بر دم لعل ترلا گرفت	در رامت ویرنجیکشیم

تا لاش و آب و باد طبع	ما باده و خاکست حینم
واکنه دمان تو بشویم	آنجا بر سکه که ماننایم
چون رخت تو درندان کشیم	لکنه بینے کہ چہ سامیم
چون نقش تو از زمین برویم	دانے کہ عجیب زمانیم
ہر سو کزے زمانہ سینے	بس لاف زنا کہ لامکا بینم
جو رنک دلت شود تن تو	در رقص آئے کہ جلدہ بینم
لب بر لب مانے تو بلب	اقرہ در کنے کہ ہم زبانیم

ای شمس لاشہ تبسبز

از غنہ کینت شنت بینم

تا دبیر خویش را نہ بینم	خبر در کمان خون دل نشینم
ما نہ نشویم از نصیحت	چون کبرہ عشق آن ہنسیم
اندر صف درو خانہ داریم	درمان چہ بود جو ہم منہ بینم
در حلقہ عاشقان قدم	سر حلقہ جو کوہر کینیم
حاش کہ نہ غماک روح لافیم	لاش در ما کر ہمہ سینم

کر از عقاب روح حسنه	مسانه مرو که در کسینم
چون فتنه نشان آسمانم	چونست که فتنه زمینم
چون سده راز روان پاکیم	بر نقش خیر اثر حسینم
پزوده شود هزار دولت	تا تازه و تر جو یا بسینم
ماست بدین وجود ادریم	کانه شکم فنا حسینم

بسیار بر بهین چه تاج داریم

ز آن سر که غمگینم

آن مشرت نو که بر گرفتیم	بادار که مار سر گرفتیم
آن دلبر خوب با خبر شد	مست و خوش و بخت گرفتیم
بر نقطه حسن بویف خود	صد مهر بر از مشک گرفتیم
در خانه حسن بود مانع	رفقش و بانگ گرفتیم
چون گوشه تاج او بدیدم	مسانه اش از مکر گرفتیم
بر نقش که و بیت مرده است	از بهر نو جانور گرفتیم
بر جانور س که آن ندارد	لور و علف گرفتیم

هر کس که بگر گرفت از کان	آن کان همه سبک فرستم
از تالش نور افشا بد	چون ماه و چهارم در گفتم
شمس تریز چون سفر کرد	
چون ماه از آن سفر گفتم	

من خبر عهد محمد نخواهم	من خبر لید ملک لید نخواهم
جنر رحمت او بایدم نقاش	خبر باده که او دسد نخواهم
اندیشه عیشش به محورش	ترسم که بدو رسد نخواهم
به او ز برای شربت می	خورشید سبک شد نخواهم
من بایر بادوام چو رسکور	خبر ضربت و خبر لکد نخواهم
از لذت زخمه ها شایم	یک ساعت اگر رسد نخواهم
و فتنه که جان شویم خالص	لکین زحمت کالبد نخواهم

مجموع همه است شمس تریز

حقیقت که من مدد نخواهم

امروز را چه شد چه دانم	امروز من از کجاست و دانم
------------------------	--------------------------

در دبره فلک بس مکنیم	در دبره عشق بس مکنیم
افسوس که سکن زمینم	انصاف که صادرم زمانم
این طرفه که باین زمینم	بر پشت فلک چه دورانم
این بار که بسرخ بر تابد	از فوٹ عشق بکشم
از سینه عشق آتش رده	تا سینه سنگ ببرم
از لذت و از صفای فتنش	بر شهید شدت این دهم

از مکنش شمس می تیز
من مکنه مکنش جهانم

کر از غم عشق عار داریم	بس ما بجهان چه کار داریم
بارب تو دهر فرار ما	کر بے رخ تو فرار داریم
ای بوسف بوسفان کجاست	مار و س دران دبار داریم
ایرج بران دوزلف مکنش	چون باد بکسدم داریم
چون صلف زلف خوش ما	باشم دران بشمار داریم
بشم نو شکار کرد جان کد	ما دبره دران شکار داریم

ای ایجیات در کفارت این لکش از آن کفار داریم

کوئیم ز رنگش شمس تیز

نه سیم نه ز بار دار بیم

از لعل چو حور زاد باشیم شایده که همیشه شاد باشیم

مادر و طرب دهم ناما در عشق امیر داد باشیم

چون عشق بنا نهاد مارا در نه که بگو نهاد باشیم

در عشق تو دم کشاده دیده چون عشق تو با کشاد باشیم

چو بنده بندگان عشقم کینه و کینه با باشیم

چون بوسف آن عزیزم هر چه که در مراد باشیم

چون باد حجاب راز بایده ما منظران باد باشیم

مادر و طرب دهم

مادر و طرب دهم

در نه کار و نه رجب زرم ای تو همه شب حرف زدیم

در نزد دل از تو متهم شد تو مهر ربود از سبب دهم

گفتم که دل ببار مهره کر رفتن مهره من بدر دم
 بکشت دلم بغاس که می جو که هست بیاب من بخورم
 دیوانه شدم ز دزد مهره دل را همه شب شکنجه کردم
 میگفت بے و گاه ز غ گو عشوه براد کردم و کردم
 گفتم که تو پرده نقش رشت من از تو بعشوه برکنسردم
 دل گفت چگونه درد باشم من خاکن هریغ لا جوردم
 زین دمه از سرم بکنند در یافت که من سبلم دم
 جو رفت در سن پرده دل گفت

من در پد کرد او چه کسردم

در عشق قدیم سال خوردیم و ز گفت حسود برکنسردیم
 زین دیده مهان زمان پرسید بر ما تو فخوان که مرد مردیم
 مردانه کسینم کار مردان بنان نسکینم آنچه کردیم
 مار لا تو بر زد و سرخ نوب اگر خنجر عشق رو ب زردیم

بر در زار افسیر باد

باغی بر ما که یار و دیدیم

ما محبت همه کرد که نبینیم	بر دامن همه کرد نشینیم
یاران همه پیشتر بشیند	نا چهره همه کرد بر بینیم
مار از زور و نوا فقهاست	نا طعن بزرگ که ما هم بینیم
این دم که نشسته ایم با هم	می بر کف و کلاه در آستینیم
هر روز بیایند اندر آستین	کلبه شکفتند در آستینیم
از باغ پرانچه جوی کس دریم	در پیش نیسیم بر کسزینیم
وز بهر تار عاشقان کد	دامن دامن ز کلاه بچینیم
از مای خویش در نذر دید	ما در دینیم ما را مسنینیم
اینک دم ما بسنم آن کلان	یعنی که بب که ما چسینیم
بویان بزد چو بوسه پردیم	سه بان کند از چه ما کسینیم
هر چند کین نسل هم شغینیم	چون عشق نشسته در کسینیم

من دوشمن تازه همه کردم | کو کند بچین تو بخوردم

کز نوے تو چشم بر بندارم | کر تیغ نه نه ز تو بر کس درم
 در مان زد کس بجویم | زیر ز فراق نت دردم
 در لاشم ارفس و بری تو | کراه بر آورم نه مردم
 بر خوارستم از دست چو کردی
 بر خاک ره نو باز کردم

امروز نیم طلوع شدم | غم را هم طاق بر نهادم
 بر سست هر کجا ملولیت | کرمیزشت او ستادم
 امروز میان لعبش بستم | رو بند ز روے و کشادم
 امروز ظمیر غم و لطیف | گوئی که مکر ز لطف زادم
 بارے که بدر د بوسه از یاد | او بوسه بخت و من بدادم
 من دوش غمب چه خواب دیدم | کما روز غم غمب با مرادم
 گفتی تو که رو که باد شاه | اری که خوش و خجسته بادم
 بدست و بد شراب بنم | بدت و کلهه کیف بادم
 در من ز کجارسد گمانها

سبحان الله کجی فتاوم

جست جانت دل بدل نیابیم	یک لحظه برون صف بیابیم
مانده ناسه سر بریده	بدرک شدیم و بانو آریم
همجو کرب کباب عشق	جست انش عشق رابش ایم
ما ذره افتاب شفیم	ای عشق بر سره تا بر آیم
ما سحر بستان دزد و جوی	تا خسر و ترین دزد و میس

در خانه چو لقا در یافت

کرد سر روزن سر ایم

لای دشمن روزه و نمازم	وی عمر و سعادت درازم
هر پرده که شستم در بیدم	بگذشت از آن که پرده سازم
ای من خورمین و نو بهارم	پیدا شده از تو جمله رازم
چو صید شدم چه کونه برم	چون مات تو ام دگر چه بازم
بروانه من به خست بر شمع	دیگر چه باشد احسن رازم
نزد یک نرسه بمن ز غفلم	پس کونے تو چو کونه نمازم

بگذرد مرا که جسد فانی	که من فشردم و در گذارم
بیکبار که از وفا شود	بیکبار و در به بین نیارم
بیکبار و در مرافسون خوان	در روح مسیح کن طهارم
بر قطره بست تا جدارم	از بهر مسجور ده جوارم
خاموشی که گفت جان بخش	از کفن خویش باده بازم
خاموشی مرا که عاقبت کار	محمود بود چو من ایازم
تا با تو قرین شدست جانم	هر جا که روم بکشتانم
تا صورت تو قسرین ده شد	بر خاک بنم بر راستانم
که سایه من درین جهان است	غیم نیت که من دران جهانم
من عاریه ام دران که خوش نیست	چیز است که بدان خوشم من کنم
در کشته عشق خفته ام خوش	در حالت خفتگی روانم
امروز عباد و شکفت	امروز میان زندگانم
چون سلم با سلم رهم داد	بس بخت با بسته خوانم
چو کان عقیق در کشاد است	چه غم که غم باشد و گانم

زریں رطل کرو ان دلم بہکشد کردل سیکست سر کر دئم

ای س نے تاج بخش لندہ نابرسر و ویدہ است نشئم

جسز شمع و شکر کوئے چہرہ

چسزے نہ لکو کہ من نہ انم

ای خواب برد زعمہ نامم نایکس و مٹمن نم

چون دیک برالشہ نہادید در دیک چہ سے پڑے چہ دانم

لڑشہم و کوس سلم بے نالشنوے لہ و ارفع نم

مار دیکھان حوالہ کم کن ای جان چو کہ من زین جہانم

بکشد ے زہم کہ نایک تر جان رد جہان جان رس نم

بارے فرما قد و دے کن

تارخت بکوئے نوکث نم

نیر آب نوئے و پسرغ مایم سکر تہ چو سکت لبانم

تو خورشید سے و ما جو ذرہ از کوہ ہر لٹے نا بر ریم

از ہر سکت جہن مسرہ ما خود ہمہ سر کہ سے فسر دئم

که خیره نو که تو کجای	که خیره خود که ما کجایم
که خیره بطن خویش ایش	یا قبض که مهره در ر مایم
که خیره نکل خود بیدار	که خیره آنکه ما خود رایم

کاه ہے کس کاه زر خالص

کاه از پد سہر دو کیایم

ما آب دریم ما چه داریم	چه شور و شربیم ما چه داریم
ہر دم ز شراب بانش	خودست ز بیم تا چه داریم
تا کوہ حسن تو بدیدیم	رخ ہجو ز بیم ما چه داریم
خشک و تر ہمہ توئے نو	خوش و خشک ز بیم ما چه داریم
کز بر و زبر شود دو عالم	زیر و زبریم ما چه داریم
در سبزہ و باغ خشک کرد	تا از تو حسریم ما چه داریم
کر حسرت ہزار مرہ بتابد	در تو نکوسیم ما چه داریم

شمس نیز افتابست

ہجوں قسریم ما چه داریم

بارب نوبه سحر انگشتم	وزلفه سحر دغان به لبتم
کر و سوسه کرد کر عجبم	در یمن او سحر انگشتم
رخسره دیدم بعقل موضح	صد بار سحر از بار رستم
از سبک کفدا علوم	زیر که بجان کلو برستم
خود من جعالت اللهم ثنا	از لفظ رسول خوانده رستم
چون بر دل من نشست دود	چون رود و جو کرد بر خستم
اینکه نشینم از نداشت	لوقت نشسته بود دستم

رفتم تصدیق از جهان بردم	برون شدم از جهان و جان بردم
کردم بدرد هم نشینم	جان بجهان به نشین بردم
زین خانه ششدر می برون رفتم	خوش رخت بسوئے لامکان بردم
چون میر کش رفیب را دیدم	چون نیر پردیم و جان بردم
جوکان احباب بسوئے مرا آمد	من کوئے سعادت از جهان بردم
از روزن من عجب نیت	رفتم سوئے ام و نروبان بردم

این بام فلک که جمیع جاهاست	ز دل خوشتر ند که من کجاں بروم
شخ کاک من چو کشت بزم	بارش چون باغ و گلستان بروم
چون شتره نبود سبدم کلا	ز دوشش سونے اعلیٰ کجاں بروم
زین قلب زبان قراضه جان کلا	هم جانب زر کرار مغان بروم
در غیب جهان لاکهای دیم	یعنی خود را بدان کران بروم
بر من کز سه کزین سفوش دم	چون راه بخط جهان بروم
دین گفته نویسن بر سر کورم	اگر سر بله و لایمن بروم
خوش حبیب بیا درین زینش	پیغام تو سونے آسمان بروم
بر من ز رخ که من فغان را	سر حله نجانی جهان بروم

زین پیش غصه ابراه

صفت راجیات غیبی ان بروم

که تار نزل بگفت مادم	در نو درون سینه دارم
با مهر تو کر سکه بویم	در حال بون سیم چو خدام
مانده ما ہے از خوشم	چون موج و موج کبره مقی دارم

مہر لہ زہولے خویش دین کرد	صبر در یاد از خویش گفت کرد
آن و سوسہ کہ ز لاجل رسید	در کشتن ما دلیر وصف زان کرد
مہ دوشن باین تو آید بسر آمد	گفتم کہ ز غیر نشن بجویم سرو پاے
کہ نیست کہ او با تو نشیند یکجا	شب کرد و جہا ندیدہ و انکشت بجا
ناخواندہ بہر جا کہ روئے غم باشد	در خواندہ روی محرم اندم باشد
ناکافر را خد انخواندہ زرو دہ	شرست بادار کا فرے کم باشد
ہر بارہ خاک کسے چو ما ہے کردے	ولکہ مہ را فیرین ش ہے کردی
لختر فراق ہر در آہے کردے	زان لہ بسوے خویش دل ہے کرد
ہر روز ز عاشقے دے برابرے	ہر عاشق را سپید ہنہ فرمائے
ای بولغف روزگار ما یعقوبم	ہر لہن تست حشمت کھنہ بکھنہ

هر روز يك شور درين پسر خندان	بنيد و هزار عافيت را بكنند
تا دور آيد دور بتو قسايم باد	بر جان فقيران كرم بچو تو غني
هرگز بمرج خود يك دم نزن	تا از دم خويش كردن غم نزن
هر چند ملو ملو تو بخت كه تو	با آنكه ملو ملو از كس كم نزن
با كعبه ز تو خواهم دستش واد	شكر دهم كه بود كه من پيبي لاسه
خوبه و كرم را چه منيكو بنياد	اي ديار را ز تو هزار از لاسه
نه همسددت ولا كه عاف نشو	وز حموز جبنون شش عاف نشو
حق را كبري بهر حق كار كن	همچو كه كنج روي بطلا نشو
اي آنكه نذار به بجهان مانند	خود و نذار به كس پيوند كس
هر كتر بنده را بكنش هلقا	نشيد و نديد كس چنين خاوند

ای دلبر لا ہرار دلبر دار ہے	والتب نبو کہ دل زما بردارے
کر دل دارے کہ دل زما بردارے	از یار نوت مباد بر خوردارے
دیرست کہ من نیت شدم از دستے	بالد نیم نہ ہم بوم در پستے
در جہے نیم ہم نیم از جہے ہوں	خود جملہ منم بگو تمام ورستے
ہنگام اجلاس جو جان تھی لپکا	لامید زعبث خود چرا بردارے
ہر دانہ کہ نیت شد دودھ خندان	در دانہ لاف چہ کھان میدارے
ای دیدن تو چشم مرا بینائے	مہ سجود رویت کند از زینبائے
زینب ان کہ تو در چشم رہے مدہ	زنہار چشم دیگرے در نائے
ای معدن لطف و خود و زیبائے	وی سرمہ چشم و دیدہ را بچائے
آن خوب نہ کہ جہ است آراید	آن نہ کہ ہزار جہ بہ آراے

ایں عرصہ کہ عرض لوندار و طوطا	گذر عمارتش مہر محبوب
بولیست جہاں کہ فقیشتن ز مویہ	یا بہت رباطے کہ نرسنہ پو
ہر دو جو بہت از سلیمان نقشے	تہدیش از دن کار بدادندیشے
بگفتا بکشم یا کنم از کشتہ بہتر	یعنے کہ بنا جنس کنم در قفسے
ماہیم درین زمان زمین ہمے	بگذرشتہ ہر شہر بشہر آراہے
چون کشتے باوہ کشتہ در دریاہے	ہر روز نمبرل سے و ہر شب حجابے
یکدم غم جان خور ز غم نان تابے	وز بزدلش این تن نادن تاکے
اندر رہ طہار لاکشم و ناکے	این رخ رنج بغرب دندان تاکے
در خہر زار لطف پیمان توکنے	درو ہم کہ بوجہ در مان توکنے
ہر چند کہ شہر کہ بنیف دادے	بارش مکرم نزار چہ ان توکنے

ای باد سحر نواز سر آن کوئے	ش بد کہ حکایتیستم بدان مہ کوئے
نہ غلظت کرت بدان رہ بودی	بس کرد جہان دگر کر لہجہ جوئے
ای روی ترا سپہ جہان آردائے	وے زلف ترا فادہ غنیمتے
ای سلسلہ سحر از آن شاہدے	کشش میکنی میکنی و مینے
ای دل جو حدت ماجر ای جوئے	من نام تو ای دل از مر لہجہ جوئے
درد زانکہ ندیدہ کمرائے خوردے	درد زانکہ بدیدہ چسردے جوئے
ای ز کبش چشم و دہن حیرانے	در روی سر و دہن حیرانے
لے من غلظت تو با سر و دہن حیرانے	اندز شدہ پوشیدہ من حیرانے
ای کوئے زنج زلف چو چوکان دارے	لہر وے جو فوس و تبر مرکان دارے
خورشید چمن و جہرہ چون مہ دارے	میکون لہر و چشم چوستان دارے

تقصیر کنو دیار درخسار سے	تقصیر کن تو سنا زرد لدار سے
از خود گلہ کن اگر خم رے دار سے	باشت با سبارو سے خاک آئے سے
تو آب نہ خاک تو دگر سے	بیرون ز جہان آب و گل در سونہ
غالب ہو نیش و جہن درو آہست	آجاکہ توے ازین دو نے باہر سے
جستہ سنت و عادت خار سے	افغان کہ بنادہ رسم ہنار سے
چون بادہ دست این جلیہ جرات	نہے بخورے دشبرہ فی افشار سے
چون گلن آن نبت کہ از ما برس	با عیونہ کنے رخسارہ ما بجیسر سے
ما بار خورشیدش تو مالہ نہ ہے	آن بہ کہ دگر کہنے سہرہ سے
چون سز کبند دم چنان افروز	کرم کہ دم لقمہ خوش منجائے
دیر رسد طبع طبع سلوہ	انجانہ دکان بدید و نہ سلوہ

چون سیکرت این دو بیت	شیرین نشود سر و ما کر نایه
هر چه دم کن دم که نو در هیچ دنی	از عالم پسر بردند بر نایه
چون خار کجای رسد ریخ کل منی رسد	تا کل غار رسد برند سب کله رسد
چو بکت و این جهان طحی است	ناخت با کجا بر رسد خاک آرسد
در عشق موافقت بود چون جان رسد	در مدح هر طرف معنی دان رسد
از کس و دو دندان چو یک گشت از	بد دندان شدن از جهان دندان رسد
دوش آید غیب تو رکب رسد	کفتم بر باباش ز صاحب نظر رسد
تا روز دوشم من بگفتش رسد	مهمان من باب چند رکب خور رسد
رفت آنکه دلم را ز غمش در رسد	رف رسد ز دلم ز کان ز دین رسد
چون باد رسد تو کرم کرد رسد بازار	کرم ز تو بر گشتی رسد دین رسد

عجب آمد و هر کس خدای تعالی	است خود را ز پله دیدار
مارا چونوئے عیب کن قیاس	ای خلعت کل فکنده بر آفتاب
غمیای مرا همه غم دارم	و اندر غم جویم غم دارم
گفتی که ترا هم بسد غم دارم	و اندر غم خودم جویم غم دارم
کز آنکه لایق سرزمین رازم	بر بازو بیدلان کن طنابم
باز بست و بگشاید ریشتم	پس عشق را که گشت بازی بزم
که اینجاست نه نیت اندر وادی	بسیار امید هست در تو بید
ای دلبر امید که در روضه جهان	خسرو دهر از بند غم بید
که بگریه جویم دل بگریه	در بستره جویم آفتاب
ز دل شایخ کله که مادر آموخته ایم	ای مرغان زیرک بدو پا و پر

در کمال غم و اندوه دارم

دوبوئے سلام مارا دریا	چون جسد سلائے و فانی
خوابے جہانے و زمان جانی	دفع کر کے و کرکنے ہے ہے ہے
گفتند کہ بہت یار زل شور و شر	گفتند کہ دوم بار بگو خوش خبر
گفتار شست روی خوش قدر	گفتند کہ ز بہت تو گز مگر
کوٹے کہ مگر جابج زر رشتہ ای	یا بر رخ خوش زعفران کشتہ ای
آن و سده کہ کردہ رہے گند	ور نہ خود را بر ایگا کشتہ ای
ماہ آمدہ پیش کہ جان جھنے	گفتند کہ تو کمتر از غلامان منے
چہ بند بدن جمع کتبہ میکن	میدان بقی کہ جان و جہانان منے
ہر روز پکاہ خیمہ بر جوئے زنی	صد نقش تو بر گلشن خوشبوئے
چون دفع دل ماسماع الکاہ کند	کش بر نقشے طابچہ بروی زنی

جنان

ہر کہ بنود بہا تو کا فرشتہ کہنے	تو عاقلی اس لہ خود دل سے
بسم اللہ ناکفہ تو کوئے احمد	نا آمدہ صبح تو طبع جانست کہتے
ہر لفظ مرا بہ پیش خود میخوارند	احوال ہے پر سے دینود سید
نوسہ صہبہ و سخن پیش نوباد	من مکیو ہم تو سر ہے جنبہ
آن لہ سخن کہ جان دہر جان	بیرنگ بہ رنگشہ لو مر جان
سرایہ خیشہ شعلہ ایمان	لباس بکفتم و کفستیم آن
کفتم کہ دلا ہے در بلاد	کفتم خوشم من تو کجا افتاد
کفتم کہ دماغ را دول کن گفت	دیوانہ توئے کہ در دول افتاد
ای بانگ باب از کجای	کاشفہ و پرشتہ و پرغوغائے
جا کس دلا و بیجا کن صحرائے	اسرار نصرت ہر چہ میرائے

مازلان را که چو جان باشد	ما را چه زبان تو در زیان باشد
کزیم که تو معشوق جهان باشد	ارے باشد و طر زمان باشد
چون جمله خط کنم صوابم تو بے	مقصود ازین عمر خسرانم تو بے
من سیدانم که چون تو انهم رفتی	کویند چه کرده جوایم تو بے
حاش که باده کو محبت می ماند	یا چون قد تو سرود بود بستاند
مهر را لب لعلش که افش نکند	در سر و کجا است جنبش روح ماند
نخوش باش که نخوش نماند	از باطن خویش نشا باشد صوف
صوفی صفت غم برده نشیند	کنج سر و کفیا باشد صوف
از چهره افتاب مهرش کرد	وز صحبت کبریا نوازش کرد
لو نخوش نشود دل تو نوازش کرد	تو جبه کنش که نوازش و نوازش کرد

لکھ کا ہسم ہی رہے دہسے	لکھ کا ہسم ہی رہے دہسے
نورنج زخلق دور دار و رستے	نورنج زخلق دور دار و رستے
ہم دل کوئے دلستان رسد نہ	ہم دل کوئے دلستان رسد نہ
لذت بہ دامن دروے کہ نہ آ	لذت بہ دامن دروے کہ نہ آ
ای دل تو بدین غلے در بنو آ	ای دل تو بدین غلے در بنو آ
غش زش نہ آ تو آ آ آ	غش زش نہ آ تو آ آ آ
در دشت اجل جو در ہم من پائے	در دشت اجل جو در ہم من پائے
جبران کرد و سدم کہ ہرگز کائے	جبران کرد و سدم کہ ہرگز کائے
ای لکھ طیب درد بے مائے	ای لکھ طیب درد بے مائے
والکھ کہ اگر نہ زار مجوں دلا رستے	والکھ کہ اگر نہ زار مجوں دلا رستے

از کمال من را در سبزه می برکس	زین پیش پر بس اگر چنین می برکس
من در غم تو دلم در چاک زدم	و آنکه مرا با بسین می برکس
از کل نفس بدید جانای تو کنی	در خاک سپید شکر فت نه تو کنی
آن را که چنین سر و کشته ^{دند} او	کانه ز تو آید و چنین تو کنی
اسرار شنو ز طوطی زبان	طوطی بجه زبان طوطی دل
در مرغ و قفس خبره چو درمان	بشکل قفس ای مرغ کردن مرغ
لاشب منم و یکا حریفی من	بر سخته مجلسی برسم چینه
جام می و نعلاب و شمع و مطهرت	ای کاش تو بودی و ازینا برسم
آن روی نرکش کر چو قند سنا	و آن جسم خوشی کر چو هند سنا
پیش قد اصف زده سر و سنا	پیش کف او شکسته هر دو سنا

دانه که بر دشت کمان ویر آید	و دانه
که آمو که بصورت شیر آید	هم نرم و درشت همچو شیر آید
آن رطاب که از لاکر از زدن کنی	اجسره ای جهان رد هکله جان کنی
وز زان لب شیرین شگافت کنی	که را بعتال ذره رقصان کنی
آن میوه نوحه که باده رانی نماند	بنوان خوردن هزاره من درخماند
بر باسند بحر و دشمن کا	کا خسر بنوباز کرد و این بد نماند
آن چیت که کت در سید اند	لار سید تا بید سید اند
هم روز کنویم بشت یاد کردید	شب نیز کنویم که تو خود سید کردید
دانه که بعد شفاست و صد راز	بر پاست یک بوسه دهم کند راز
که آرب ده مراد انشمار	سلطان و لایحه و خسرمان دراز

روز سہم را دینست	ہر روز بدولت مہ ازادینست
یک چرخ و ہزار چرخ در گشت	نیم گشت چو ہزار در سہ مالت
روز کے کہ مرا نرو تو دولست	سے و شہاب فصیح دولست
دلندم کہ مرا بختی احب دنت	جان در تن من موسے علم دانت
روز سے ترسے و دیدہ ابراست	این کریم برائے خندہ برگ و براست
آن بازے کو دکان خندہ بستان	لاذ کریم ما و دست فصیح بدست
راں رونق ہر سماع اور ادو وقت	زانت کہ دف زخم و تنم را
میکوبد و دف کہ انک دست برد	کین خرم باید دل او کو علفست
ز دل طغیان کفر خوش کہ درد آنت	انکس نبرد شکر کہ او در خاتم است
شفقت کو چہ رود نر تر یا بم	چون رنگ بقصد عارض نر کمان است

نزدن روز که چشم من بودت بکارت	یکدم بکند رسد و من مرید
نهرم باد را که بد تو کیرم بم	مرکم باد را که بد تو می باید زیت
ز آن می ستیم که نقش جان من است	و آن آسپ سوارم که بجانش عشقت
عشق من کار عظیم است و بیکار	من منبده انم که غلام عشقت
زلفت که ز رو بای در میرست	در هم شده حلقه حلقه چون زنجیرست
چون برفتم گرفت دستم که بگیر	گفتم که خموش روز گیر اگر بگرفت
کشته هوا سپای کردان گنفت	بچه سر کردان چون کوشه کردان گنفت
گفتی مردم باد که در سازم	بامر که بسیاری زو ویران گنفت
سرای غمناک سرو بود بیکارست	دیوانه عشق من و فرزند طاعت
راکش که شد آتش دل در ره	بامو شبتش نیز از بیکارست

سرسبز بود خاک که آتشش بپاشت	خامه خاک که مطلق و بیدار است
ازین خاک که از زشت طم خود نمیراست	خوشش بخیر است از دن کرد و نیاست
سلطان ملک هم موزون است	در سلطه شش ازین دل مجنون است
بر خاک در شش خون جگر میریزم	هر چند که خاک لوبه از خون است
سبز چو ثواب زلف تو نداشت	در عالم حسن از لطف تو نداشت
هر چند که لاف ابرامیند	بمیدای و تاب زلف تو نداشت
شایسته که شفیق هر گنه بود برفت	و آن شب که به از هزاره بود برفت
کرمانه آید مراد به بیند یک مو	لو نیز چو تو بر سر ره بود برفت
آب حیوان در آب و گل میزد	در مهر دولت مهر کبریا میزد
صند چهر ز رخسار چو پیدار	این راه نزن که راه مصیبت

ای باب	یاری کن دیار باش ای باب
امشب بختش زنده محبت	یاران عزیزه کنه دار محبت
کس در پیج هد کوال محبت	یارب یارب بحق پیج در باب
چو شان ترازدن نیز که در غم سر آب	یارب بدل مختلف و حیر آب
در پرده نشسته اند بایار امشب	میسر بخردن اسرار امشب
رحمت باشد بودن اعتبار امشب	ای همیشه بکایه این ره بر خیزر
بر تافته روح لوز کلزار صواب	کرم آمد و عاشقانه حبشتاب
در حسن آب زنگنه فاضل آب	بر جگر قاضان دوامید امروز
امشب بر ما کار نداری ای خواب	کر آنجیت خوشگویی ای خواب
یکسر زبیر و سر بخاری ای خواب	کر ماله و موه سر زلف امشب

از یوسف جدا در روز محبت	از لاش عشق دوست می خورد
نشد شب خفته و همای کن دیده	از بهر خند لاش شب تا روز محبت
شب کب درین سینه چه نور محبت	می سپندارم کامل روز شب محبت
در دیده عشق می بختد شب و روز	این دیده عشق دیده دوست محبت
آرزو صفا به نه خود کم بودت	تا خواب بیا در روز بر بودت
خوش شب که من تا تو خوابم گفت	خواید ز ترک خواب الودت
بانام سر ناله بگر شور خوش	تا عشق کلاه با بکوزد خوش است
ای مطرب و ناله را بسحر	بنواز درین صفت که تا روز خوش
بادل گفتم که دل از و همچون است	دلبر بر نشت و پا تو دیگر کون است
خندیدم که گفت این لاش است	راشگر شکرش به بنیم چون است

پاسے کہ ہے رفت بسندان من	و عین
از بند کشت و دهن درم و جلی	آندست بریدہ کشت و آن باغ
یا روز محکم چون کہ روز گذشت	چون یساک بجویدار و چون نداشت
لا شفت بنشینم چون آن سر گرفت	ما روز ہے نیم طاس و طشت
بازدن بسر کرم دلا بر میر خبت	بسیار چو رخت و حبت در خفا
بر میر خوشش لطفی کہ لکن بر من ریز	کین مراد شد اے از ارباب خفت
لکن ز کج غنچه بود کہ نتواند گفت	غم از دل خود گفت نتواند رفت
ایں طرفہ رکھ کر کہ مارا شکفت	نہ زناک تو دن نھ نہ بوجہ شکفت
اکن بست کہ جہر و زنت مجاہدست	در مجلس بانیت نذر نیم کجاست
سہر بیت بلند وق منہ دار و کشت	کز قلمت او قیامت از ما برکت

آن سینه خوبه پله و خانه ماست	و آن زلف تو بند دل دیوانه ماست
دین هر گوشه یک شمع و در عهد پروانه	لانه چون شمع ما که پروانه ماست
آن حبیب که لذت از و در صورت	و آن حبیب که با دولت مکر صورت
یک لحظه نهان شود صورت آن خبر	یک لحظه زلا مکان زنده بر صورت
آن ریح که بسته بود در نفصاف	از پر تو مصطفی در آمد در ذات
و آن دم که رولن گشت زشت دیدی	شد در روان مصطفی را صلوات
آن کس که ز سر عاشق با خبر نیست	خاشاک است و میان عاشقان شکر نیست
و آن که ز ناموس نهان میدارد	پس است که در خسران زینور نیست
آنکس که سرت بر غمخوار تو او است	و آنکو کله است نه در طرار تو او است
و آنکس که تر از بار وید بار تو او است	و آنکس که تر از بار تو کند بار تو او است

ایں فطاک بیا ریت فطاک کیت	محمورے ہر پسم روحا س دہرا
ہر چن کہ جلد ش فطاک فطاک	جیندن ہر شمع ز فطاک دیکھ
ایں مستیے مار بادہ حمس رایت	ایں بادہ کبیر در فطاک کورایت
نوا کدہ کہ بادہ من ریزے	من آن مستم کہ بادہ لم پید رایت
ایں کینہ پر شغلہ ز مکتب کون	امروز کہ بیا ر شدم ز نرد پون
پہر کنم ز ہر چہ فرمود طبیب	بفر لازمی شکرے کہ آن ز نرد پون
ہر چہ حد فہمہ دریا کیت	دے ہر چہ کہ فقادہ در پائے کیت
راہ زمان رسید جانم تالب	کرہ نہ ہے داسے من دواسے کیت
بجائے قطرہ ز آیت	وی ماہ فطاک ایک لڑا زما کیت
شب دراز خواہم مہتاب	آن شب ز فطاک مہتاب کیت

بیرون از جهان کس و ایمان جان نیست	کمانچه مقام برتر و رعنا نیست
جان باید داد و دهش کز آن جان	آن که که تنهاست چسبیدن ما و نیست

بر عشق ز خود را در عشق و دلهاست	در سینه ز بازار خوش غنایست
از باد و دو بر کف جان بلبلیست	در کردن دل ز زلف او سبلیست

توبه چکنم که یار بر سر بچایم نیست	از مهر تو برگشت حد چند نیست
تو در مهری بر ترا یک جان است	او چون باشد که جان جان جان است

ای س که اگر سعادت است ترا نیست	جان و دل جان دل هست تراست
از در سر عاشق تو پا می گوید	دست آئین لای دوست تراست

ای س که جان مطرب را در چشم نیست	چون می بر بند بر سر راه او کم نیست
کرمی که اندک عشق را در کجا و نیست	نیک و بد عشق را در مطرب بود

ای حسرت جوان جهان روی نخواست از حمله خفای خویش تابان کشتم	و چو قبله ز راه و لبر و مویش ما بر نشه خورم غوطه در جوئے خوشش
ای هر چه صد فتنه در بایه لب از راه زبان رسیده بزم بلب	دو هر چه کمر خادیه در بایه لب کره ندیده و لایه دوله لب
ای جان جهان و جهان با تنه نیت بر کعبه نیست طو اسف دارد	بجز عشق قدیم شاد و ساقی نیت عاشق چو ز کعبه است ان فتنه نیت
بیار نماند آنکه بایار بخت هم نوز از دل گرفت کرشمه نیت	مغفالتش کنم با خسر بیدار نیت کل بوسه از دل یافت که با خوار نیت
مخمسداده چونو باری داد رطخ مدای زانکس کاره	اورا دل و جان و بقراره داد زیرا که خمدانش طرغه کاره

ما کہ بکیزد و بوز سبے با کے ما

مقال حق ہیں خاک کا نا حق است این

کہ میکویم کہ من لبرم خود را کہ نعرہ زمان کہ من لبرم خود را

آن رفتار من پس پذیرم خود را بگنتم انیک من کنیرم خود را

کویم کہ گشت روح افسار را لکنس کہ بداد جان را غیا را

کہ چشم مرا چو باز سے بندد کہ بکشد یکنہ چوں باز مرا لٹ

کر من میریم مرد سپارید شہنا ہر دو بیکار من سپارید شہنا

کر بوسہ دہد بربوب سیدہ کر زندہ شوم عجب

ای روی تر از سد م کلنار مخب دی رونق نو بہار و

ای تر کس پر نمازد و خوشنوار مخب لاشب شب شہنا

ای کویر آکنده در کتاب	هر شب به
کرمانند قوم و از دست نشسته	این دست نویت زود بر کرد

ای فلک بانو در لید لب	که آدمی شیشه کرد و چه عجب
ناجان بدم بن کینت و بهم کرد	خواه بطلب مرا و خواه بطلب

بان اسفند سزم کجای کجای	هر جا که رو به نشسته در دل ما
چنین غم در بایست و چون ما	کافش انداخت تو در دریا

للهو لاد کو کند بخت هم را	که لایو رسد جان بنده آدم را
از کرم لاد حول و امکن شد	لاد حول و لاد فزون کند آدم را

پسین من سک ما	رنگ ملک آید بهشت
پرو خسته از باک ما	که بگریزد و بوز بے باک ما

Handwritten signature and date: 22/11/06

موسوم بدین وقت
مس مس بز قدس الله سره
بنایخ قویم شهر رمضان
۱۳۶۵ هجری زویشبه
تمام شد

هر که خولند و عاظمی دارم زانکه من سبده کنکارم

